بتوفیق خدائی رحیم و قادر مطلق
مجموعۂ غزلیات رنگین و دیوان اشعار بلاغت آئین سرمایۂ بہجت و
شادمانی و پیرایۂ عیش و زندگانی مضمون از سنت و تفرق موسوم بہ
گلشن عشق
از نتائج طبع وقاد و فصاحت بنیاد و نتائج ظہور و ظہیر میر مصطفی علی اثر
کہ محاورہ اش با محاورۂ اہل زبان موافق و ہر لغت و اصطلاحش با کتب لغت و اصطلاح مطابقت
در مطبع علوی علی بخش خان بزیور طبع پوشید

بسم الله الرحمن الرحیم

بحب آل عبا حجت ماست یاور ما | که گرد مهر شفاعت بنی به محضر ما
بعشق ساقی کوثر چه غم ز روز حساب | که خط عفو گناه است خط ساغر ما
جهان بزیر نگین از سر سجود آمد | نگین خاتم سنگ در که شد سر ما
نوشته ایم کنون وصف یوسفی که شد است | بیاض دیده یعقوب فرد دفتر ما
ز داغ مهر که یارب بلند رتبه شدیم | که حلقه شد پی تسلیم چرخ چنبر ما
رسیده ایم ز مستی برتبه که بس است | زلال چشمه تسنیم درد ساغر ما

[illegible]

خندهٔ گل کجا بفصل خزان
که شود برق آشیانهٔ ما

سرمهٔ گشت استخوان بلی شادیم
گوشهٔ چشم اوست خانهٔ ما

بلبل گلشن اثر شده ایم
گهر گوشش گل ترانهٔ ما

شهرهٔ عشق قیس بسیار ست
کاشش سے بود در زمانهٔ ما

طائر پر شکسته ایم بدهر
قفس ماست آشیانهٔ ما

آب حیوان نصیب خضر اسیر
مرگ ما عمر جاودانهٔ ما

۳

رشتهٔ تسبیح از زنار میسازیم ما
راه ناهموار را هموار میسازیم ما

غافل از مقراض صیادیم در فصل بهار
شانهٔ بال و پر از منقار میسازیم ما

کنج عزلت را حصار عافیت فهمیده ایم
حلقهٔ گرد خویش چون پرکار میسازیم ما

مطلب ما جلوهٔ یارست از ترک خودی
بهر مسجد دیر را مسمار میسازیم ما

داغها بر دل که از داغ محبت چیده ایم
خانه باغی از برای یار میسازیم ما

[illegible]

نمد از قاقم و سنجاب کند آئینه را	از دم سیر و من اگر شود آئینه ساز

مثل من تشنه لب و آب و غم کیست اسیر
عکس من چشمه بی آب کند آئینه را

جامی که ساختند ز گرد ملال ما | پر شد ز باده عرق انفعال ما

در خانه ولیست سویدای دل لکین | بیرون ز کعبه پا نگذارد بلال ما

بر صفحه زمانه ز رنگ شبیه بدر | اندیشه زوال ندارد کمال ما

کافیست بعد مردن ما بهر غسل | گرد ملال ما عرق انفعال ما

از موج خیزی کر مست رقص میکند | گرداب وار کاسه بدست سوال ما

چون معنی دو مصرع بیتیم با دوست | در عین افتراق بود اتصال ما

تسخیر آفتاب بود ذکر روی تو | توصیف ابروی تو دعای هلال ما

بشنو صدای قلقل مینای که هست | شکر فروش طوطی شیرین مقال ما

کاریکه عاجز است مسیحا در و اسیر | آید ز دست مطرب فرخنده فال ما

غزل

آئینه جمال تو صدق انفعال ما
در شان است آینه نقص کمال ما

زنده در گور ز افسردگی عشق شده ایم | لحد ماست چو اخگر کف خاکستر ما

تیر او آمد و یک لحظه به پهلو ننشست | پر فشان طایر اقبال گذشت از سر ما

یاد ایام که بودیم زیارت گه خلق | نقش پای دگر است اکنون افسر ما

چشم از فیض بزرگان جهان بربستیم | آب چون آینه ز دریا نخورد گوهر ما

تیغ تو تکیه گاه پادشهت گر جای مسلمان | میکشد هیچ پر کاه تن لاغر ما

حال افسردگی از عالم ایجاد مپرس | مرده در کنج خرابست که دل در بر ما

خسرو ملک جنونیم و نگین داغ دلست | گرد باد افسر ما ریگ روان لشکر ما

گر تو نوشابهٔ عهدی برست پا ننهیم | نیست مکتوب بر عادت سکندر ما

از سر مهر تو روزیکه قدم رنجه کنی | آسمان آید و صد سجده کند بر در ما

کار با صحبت هفتاد و دو ملت داریم | با همه ربط چو آئینه بود جوهر ما

هر که در کان نمک رفت نمک شد خرم | گشت اندوه خوشی در دل غم پرور ما

از خدا زلزلة الارض دمی میخواهیم | تا بر آید ز زمین شاید سر اخگر ما

۵

زتشرم چشم بیایم که داد چون نرگس
سپهر کاسهٔ خالی درین بهار مرا

فغان که سوده بیانگ بلند میخوانند
بخواب خویش نگذارند در مزار مرا

در باغ نالهٔ بلبل کجا که از سر ضعف
صدای خندهٔ گل کرد سنگسار مرا

بغیر رنگ و تو در دیده باغ تار نیست
چراغ کشته بود لاله در بهار مرا

نمی رسید بمن دست چرخ تا خامی
چو میوه پختگیم کرد سنگسار مرا

شمیم زلف بخرمی که چهره افروزد
چراغ مرده بود نافهٔ تتار مرا

بصد لباس تلاش تو کو بکو کردم
کمال شوق تو کرد از یکی هزار مرا

زمام کشتی و ریاضت تلاش جست
بایستادن و رفتن چه اختیار مرا

دمید صبح وصال و بر آمد از من دود
ستارهٔ سحری کشت شمع وار مرا

هزار سال بکوی بتان گذشت و هنوز
فغان که کس نشناسد درین دیار مرا

جاده ها سلسلهٔ موج پریشانی ما
پای سرگشتهٔ ما کشتی طوفانی ما

آن میکشم که نیست تکلف بمشربم
ساقی بجای آب بمن ده شراب را

ساقی بیا بمن قدحی بیشتر ز مرگ
بر خاک گو تا تو نریزی شراب را

بنیاد این مکان نبود جز بخاک غم
ما خوب دیده ایم جهان خراب را

سهلست توشه سفر وادی جنون
ته کرده ام چو نان مسافر کتاب را

سیراب تشنه دره شوقت رانده اند
یک کاسه کرد عشق شراب سراب را

روشندلان که در چمن حسن بسته اند
از کف فگنده اند گل آفتاب را

آمیختند بهر خمیر تنم اسیر
با آب خضر خاک در بوتراب را

چشمم موجیست از آن جنبش ابروها را
که ازین سو برد از لطمه تا آنسو ما را

در عجب ور سینه ای تو نشانید چمن
شهپر زاغ نیاید گل شبو ما را

تن مجروح بصد زخم دگر شسته است
نگذارید بآن ساعد و بازو ما را

تن دی با نخندیدن سبب غراست
جای اشک چشم جهان است چو ابرو ما را

مجنون بہ تیرہ بختی خود ناز میکند
چشمِ طمع مدوز چو ساغر بدستِ غیر
مُردن بدردِ عشق کم از زیستن نبود
خاک از حرارتِ تبِ دل بسکہ گرم بود
وصلِ بتان کجا کہ درین روزگار تنگ
جان می برد ملال و ہوس زندہ میکند

غالب کہ تیرہ است سواد از دیار ما
جا گرم کن چو شیشۂ می در کنار ما
کارِ مسیح کرد اجل در دیار ما
نگذشت و سنت فاتحہ خوان بر مزار ما
جز سنگ جوع کس نبود در کنار ما
روزِ قیامت است شبِ انتظار ما

او دشت قصد فاتحہ خوانی مگر اسیر
کامشب بر آید چشم چراغ مزار ما

تنہا نگرد د آئنہ صاف از غبار ما
سوزد ز جلوہ خرمن صبر و قرار ما
خود تشنہ ایم و از مژہ اشکبار ما
با صد ہزار زخم چو گل خندہ میزنیم

کور آید و بچشم رسد بر مزار ما
با برق ہمعنان گذرد نیسوار ما
دریا چو ساحلست روان در کنار ما
افغان چو عندلیب نباشد شعار ما

٨

9

ای بشوق تو شل رسیده نها	نارسا ور رهت رسیده نها
دهنت نقش مهر دیده نها	سخنت زیور شنیده نها
یاد می آیدم جوانی و عشق	ناله سرد و گرم دیده نها
...ه و بالا نمود هر دو جهان	دل بتابم از تپیده نها
گشت هم آشیانهٔ عنقا	طایر رنگم از پریده نها
نجم بر اوج آسمان گردید	چشم من از بلند دیده نها
از بلندی به پستی افتادم	صورت میوه از رسیده نها
قدرم افتادگی فزود بهر	قطره ام دُر شد از چکیده نها
ای زبان شکوهٔ فلک تا چند	گوش من کر شد از شنیده نها

جامه چون گل درین بهار اسیر
چاک چاک است از دریده نها

در عشقست فتح الباب باشند باید اینجا	رگ خوابست چشم قفل را گوئی کلید اینجا

البشارت ... جانب ما ...

این محمد بود و من ... که ما ...

چون صعب ... ناتوان ما

اول و آخر این سلسله پاکان ما ...

شکر این کی شود ادا که خطاب
آنچه فرمودۀ باهل جهان
خضر راه است همچو ختم رسل
چون علی ولی امام هدا

لی عبادی تو دادۀ ما را
از عطاهای تو دادۀ ما را
طرفه هادی تو دادۀ ما را
خضر وادی تو دادۀ ما را

از کجا شاعری اسیر کجا
اوستادی تو دادۀ ما

راه عشق ست ز عجلت چه حصول ست اینجا
حاجت راه نمانیست بصحرای جنون
همه تن داغ زیاد رخ محبوب شدم
حسن بیتی ست که جز عشق نباشد حشو
بهر گلزار جنان ست رضوان که برد
فرق در عالم و جاهل نکند رحمتش

توبه ات تا دم نزع قبول ست اینجا
دیدۀ خضر چراغ کف غول ست اینجا
مصحف آنجا بود و شان نزول ست اینجا
لن ترانی ارنی قال و اقول ست اینجا
نفرت از کشمکش رد و قبول ست اینجا
چه برم نام فضیلت که فضول ست اینجا

۱۰

چشم دل بکشا بسین پردهٔ برق و سحاب	گر نه گفتار یار و نه رسم گفتار ما
گه دراندازد بدامان دست اشک و گه بجیب	میدود هر سو ز شوخی طفل ما همواره ما
کفر غالب شد بما و دست یداللهی کجا	بشکنند در کعبهٔ دل تا بت پندار ما
حرص بر دل غالب آمد همت مردانه کو	کعبه ام بتخانه شد یا حیدر کرار ما

نی قصیده نی غزل مقصود دل باشد اسیر
هست هر سات ز جوشش بیخودی گفتار ما

۱۱

چشم مست تو کرد مست مرا	خلق داند می پرست مرا
کار رفتست تا ز دست مرا	دست از کار رفته است مرا
به خدنگ مژه بدوز شکار	به کمند نگاه بست مرا
میدواند بسیهر چون سیلاب	بر زمین بلند و پست مرا
فتح بر فتح دارم از غم او	که شکست است بر شکست مرا
چون ننالد فلک کف افسوس	که گهر بودم و شکست مرا

زچاه چشم یعقوبست با واقف خبر یوسف
کند از فیض بالا طبع من مضمون تو پیدا
سواد شب ز نور آفتاب داغ من کم شد
بچشم آنکه خال روی رنگین ترا ماند
بزرگ افتد چو عصیان رحمت بسیار میباید
شد از بیتابی دل از غمت جان از بدن بیرون

که آب رفته در جو باز می آرد زلیخا را
چو مریم از دم جبریل میزاید مسیحا را
یکی کردم به بینائی چو خیابان امروز و فردا را
چو داغ لاله در تن خشک کردم خون سودا را
بجز باران که از باهی نشاند گرد صحرا را
طپیدنها ماهی بر کنار انداخت دریا را

اسیر از بحر شعرم آب گنا باد طوفانست
بده پیغام با حافظ که بردارد مصلی را

چون نه اند دل سراپا فتنه زلف یار را
گرد شوخی فتنه گر مژگان چشم یار را
خط رویش محو شد از بوسهای متصل
قیمت خود بیش خواهی خاکساری پیشه کن

زهر ور دم نیز باشد مثل دندان مار را
ساخت مستثنی ز نبض دیدن نبض این بیمار را
دور از آئینه صیقل میکند زنگار را
آبرو گر دیتیمی شد در شهوار را

وانکہ گر ہمہ عمر بکف می آرم	گرد او برق جدا گرد دو سیلاب جدا
بدتر از سبزہ بیگانہ بود در نظرم	آشنایے کہ شد از صحبت احباب جدا
منیت ہا چشم بدریا دلی من دریا	کاسہ چشم جدا کاسہ گرداب جدا
سخنم با سخن غیر سرے آمیزد	با بچہ روغن کہ مدام ست سر آب جدا
فرقت و وصل برابر بنود در عالم	شب پروانہ جدا و شب سنجاب جدا
مگر ارباب تواضع بدلم جا کردست	گر روم کعبہ کنم سجدہ ز محراب جدا
ہست در داغ دلم روشنی عارض دوست	منیت مہتاب من از مہر جہانتاب جدا
فرق در احمد و حید نکند عقل سلیم	کی توان گفت کہ از خانہ بود باب جدا

واقف آگاہ ز طرز سخنم منیت اسیر
جامہ ہند جدا و شمس سنجاب جدا

نگہدارد خدا از چشم بد حسن شبابش را	فلک مجمر زحل اسپند گردد آفتابش را
جہان را چشم مہرش زندہ جاوید میسازد	بود خاصیت آب بقا زہر عتابش را

گر صفای قلب خواهی خاکساری پیشه کن
تا عرق آلوده بیت جلوه فرما میشود
خنده دندان نمایش از پی عرض جمال
زینت آئینه ها وقف فروغ زر بست

مشت خاکستر مصفا میکند آئینه را
جوش آب شرم دریا میکند آئینه را
حقه عقد ثریا میکند آئینه را
عکس رخسارت مطلا میکند آئینه را

ساده لوحی بین که اندک مایه دولت اسیر
بیخبر از زشت و زیبا میکند آئینه را

ای جلوه گر جمال تو از صد نقاب ها
یک رنگیم ببین که نشد مشکل نام نیک
وحدت بکثرت آمده از بخش جاهلان
مرغوب خلق گشت مضامین نغز کان
کی خنده کرد لذت دنیا بروی من
پنهان بچار پرده نمیگردد آفتاب

ای ذره های خاک ز درت آفتاب ها
تغییر حال من بهزار انقلاب ها
یک نقطه بود علم کز و شد کتاب ها
از گرسنگی رسید بلذت شراب ها
افتاده ام چو اشک ز چشم کباب ها
بر روی او اسیر چه سازد نقاب ها

۱۴

سوای بستگی غم در جهان طلب	که زیور است ز زنجیر و طوق زندان را
به بزم باده چه باشد طرب ابر خشک	که در بهار لبی نیست چوب زبان را

فزون ز خلق بود رتبه ائمه اسیر
خدا بجمله جهان برگزید ایشان را

بسکه دارد سینه ام از شوق زخم سنگها	میکشد آهن چو مقناطیس از فرسنگها
جنگ ما از خود دگی از همت مردانه نیست	صلح از ینها عالم و با خویش دارم جنگها
حیرتم رنگ دگر دارد که چون گل خزان	میروم از خود با آواز شکست رنگها
از تلون های طبع خود شدم صاحب کمال	دل درویش نیست این آینه از زنگها
همچو من دیوانه در وادی وحشت کجاست	کوه بگریزد چو کبک از بیتم فرسنگها
نرم شو تا وارهی از سخت گیرهای دهر	نیست چون در قطره را خوف شکست از سنگها
هستی موهوم من جز نقطه موهوم نیست	چون دهانش کرده ام تحقیق از فرهنگها
اهل جوهر را علاجی نیست جز گوهر دل	عیب موی تیغ پنهان میشود در زنگها

١٥

تا قیامت نشود نیک بد از یکجائی
گل جدا خار جدا نوش جدا نیش جدا

جوش باران سحاب کرمش میخواهد
که ز دریا نشود کشتی درویش جدا

دلم از لذت آفاق چه آگاه اسیر
که بود ذائقه مرد حق اندیش جدا

چنان پیچید بر خود از صدای تیشه‌ام صحرا
گره گردید از تنگی نیارد دامنم صحرا

تلون بیشه‌ام نیرنگی من رنگها دارد
منم گلخن منم گلشن منم دریا منم صحرا

شب تاریک ره باریک منزل دور میخواهد
کند خاموش از صرصر چراغ روشنم صحرا

من وحشی ز شوخیهای رنگ لاله بیتابم
گذارد تا کجا زنبور در پیراهنم صحرا

کشید از جاده تیغ انتقام از بهر قتل من
مگر بندد پشت خون لاله را بر گردنم صحرا

نگشتم کشته چشم بتان وحشت است از اول
بنای گنبد آهو برآید از تنم صحرا

ز هر شاخ مغیلان کرد بالا پنجه شیری
مگر می آزماید وحشت مرد افکنم صحرا

من آن مجنون ممتازم اگر گیرم ره زندان
ز دست خار در هر گام گیرد دامنم صحرا

قصهٔ درد جگر لذت دیگر دارد | همدمی کو که نهد گوش بافسانهٔ ما
سوخت بر شمع عذارت بخیال گیسو | بوی مشک ست بخاکستر پروانهٔ ما
آه از طالع واژون که درین مزرع دهر | می شود زهر اگر سبز شود دانهٔ ما
گر نماید ز ر انجم فلک از دور چه بود | چشم بالا نکند همت مردانهٔ ما
حلقهٔ زلف تو و تار نگاهت کافیست | طوق و زنجیر چه حاجت پی دیوانهٔ ما
بر خلاف ست چنان گردش مینای فلک | خون شود باده چو ریزند به پیمانهٔ ما

دور افگند اگر چرخ چه پروا ست اسیر
رو بگلشن نکند سبزهٔ بیگانهٔ ما

گو شمع نیاورد کس از بخت بد ما | جا کرد غمش گرم بخاک لحد ما
در رخت گدای شده حاصل دل روشن | آئینه نهان ست بزیر نمد ما
در مکتب عشق تو که باشد همه حکمت | طفل ست فلاطون و معلم خرد ما
این مصرعهٔ شمشاد که برجسته بر آید | غالب که بود در صفت سرو قد ما

هر خراشی که کند جا به تنم چین جبین
هر شکستی که رسد طرف کلاه است مرا

دعوی عشق ز من بشنو و انکار مکن
چشم گریان دل بریان دو گواه است مرا

جابجا میرمم از حرص لب بن ضعف
جست و خیز بهوا چون پر کاه است مرا

استخوان سرمه شد و غمم گردید
آسیا گردش آن چشم سیاه است مرا

آه از آن قاتل خونخوار تغافل پیشه
خون من خورد و نداند چه گناه است مرا

تازه شد از نظرم گلشن تسلیم اسیر
دم شمشیر اجل برگ گیاه است مرا

زوال جاه باشد باعث آمیزش دلها
چو دریا خشک شد با یکدگر پیوست ساحلها

چو شمع از بیحیایی تا کجا گردی محفلها
بیا بنشین بجای مردمک در دیدهٔ دلها

تجرد مشربم لیکن بدیر و کعبه میسازم
دو سر در عین دریا همچو پل دارم بساحلها

سبک گردیدم از لاغر آخر کار آمد
رسیدم از پر پرهای رنگ خود بمنزلها

سر از بالین خواب ناز بالا کن که در کوچه
قیامت هاست از بانگ شکست شیشهٔ دلها

۱۹

هر که بر بام تواضع قصد رفتن میکند
آسمان از رشتنم کی میکند پهلو تهی

زینهٔ رفعت شمار و پشت خم گردیده را
خون یوسف سهل باشد گر بباران دیده را

گرد باد آسا بفکر شعر میبالم اسیر
گرد خود گردم چو یابم معنی پیچیده را

چون نباشد دوست هر خاطر فسرده را
الحذر از دوستی چرخ و ضمیر مهیا او
جامهٔ رنگینده پوشیدن پیرهن کی سحر
مرد بیدولت چو گردد کس نماند همدمش
طره اش دل برد و پنهان ساخت در پیچ شکن
دشمنی با دوست هم گر دلگی امین مباش

هر کسی از رحم بیند دخت مادر مرده را
زنده را عریان نماید جامه بخشد مرده را
پیرهن خاکستر آمد آتش افسرده را
باغبان هم بو بمنیساز و گل پژمرده را
دزد میسازد نهان مال بغارت برده را
دشمن انگارد معلم کودک آزرده را

قاتل من شد طبیب و شد مرض زائل اسیر
آب شمشیرش بداد اکسیر درد گرده را

۲۰

سوگند با خدا و رسول خدا مرا		مولای من بهر دو جهان نیست جز علی

از صدق دل قدم زده ام در نجف اسیر
بینم که جذب شوق برد تا کجا مرا

خزیده ایم چو جان در بهار قالب ها		افکنده ایم نظر بر هجوم مذهب ها
فکنده اند درین راه نعل مرکبها		پیاده چون به بیابان شوق گام زنیم
سر نیاز زمین و آستان مکتب ها		قدم بالفت طفلان خوب برزده ام
نمک فشاند نکاهت بچشم کوکبها		بجاست گر بچمن شبنم از فلک ریزد
چو نخل کهنه تهی میکنند قالب ها		به پیش قدّ تو نوزادگان صحن چمن
که بی تو جان بلبم از درازی شبها		کدام روز قیامت بدهر خواهد بود
نماند راه طلب در هجوم مطلب ها		ز اختلاف مذاهب کجا روم چه کنم
که هست نان و تنور آسمان و کوکبها		چنان ز دود دلم سقف آسمان شد گرم
چه باده ها که کشیدم ز جام مشربها		هزار رنگ بود دستیم بدهر اسیر

۲۱

[illegible]

سپهان بخلوت دل فارغ نشسته ایم
نه آسمانست حلقهٔ بیرون در مرا

از یاد رفت ذایقهٔ زخم اولین
در اشتیاق لذت زخم دگر مرا

آخر نمی چو لاله نگنجم به پیرهن
داغ تو داده اند بجای جگر مرا

بوی محبت تو که آورده ام بجیب
ترسم چو غنچه چاک نسازد جگر مرا

بحجتم ازین جهان نشوم سیر اگر اسیر
آخر همی برد بجهان دگر مرا

تا دیده ام رو آینهٔ امید و یاس را
بگذاشتم بسفینه فهم و قیاس را

گردون سها نقدر به پریشانی ال بست
چندانکه کرده ایم فراهم حواس را

چرخ سیاه کاسه چو آینه بار زنگ
سازد سپید دیدهٔ مردم شناس را

دارم حذر ز صحبت شاهان من فقیر
تا شعلهٔ حریر نسوزد پلاس را

از دور چرخ طالب راحت شدی آدمی
گندم نشسته با بستر راحت خراس را

آفت ز تنگی است درین مزرع جهان
تا خوشه خاطرم مانند النست داس را

٢٣

[illegible]

خیالِ غرقِ فنا جوش زد و در سینهٔ ما
سوای گریه نیاید کسی به پرسشِ حال

بحارِ موج عناصر بود سفینهٔ ما
نه غیرِ داغ نهد دست کس بسینهٔ ما

بچرخ گرمیِ بازارِ آفتاب چیز است
نه کرد کسبِ ضیا گر ز داغِ سینهٔ ما

جوابِ سستیِ ما چون دهد بروزِ جزا
چنین که بینه دهانست آبگینهٔ ما

ز بوی خلق عزیزیم همچو گل بجهان
بخاطری ننشیند غبارِ کینهٔ ما

ز شربِ بادهٔ مدام ست طبع سنجیده
مگر ز سنگ تراز و ست آبگینهٔ ما

بگوش خویش موذن که می نهد انگشت
شنیده است مگر نالهٔ شبینهٔ ما

بسیم ماه زرِ مهر چرخ مینازد
ندیده است زرِ داغ در خزینهٔ ما

بدست مهدیِ دین دل سپرده ایم اسیر
امامِ عصر بود حاکمِ مدینهٔ ما

بفرقتِ تو نباشد شراب در مینا
بجز تصورِ گیسوی او که در دلم ست

فگند افعیِ گردون لعاب در مینا
کسی ندید لعابِ سحاب در مینا

۲۴

خواهی اگر ز سلسلهٔ این و آن رهی		در حلقه‌های زلف شکن در شکن درآ

روزی به نجد سیرکنان گفتم ای اسیر
مجنون ز کنج قبر صدا زد که اندر آ

به هر محفل که دم مارد صاحبدل شود پیدا		که در مستی شب بگردون یک شبه کامل شود پیدا
سپیده آورد موج چون چو آید ز رخت بند		چو دریا خشک گردد گرد از ساحل شود پیدا
شکسته صد گلستان گل که زنی تا زه ما هم		هزاران غنچه بو کردم که بوی دل شود پیدا
بچرخ و آفتاب چرخ کی دینار آرم		نیم مجنون که ذوق ناقه و محمل شود پیدا
هلال خنجر قاتل بروز قتل میخواهد		بیاض صبح عید از دیدهٔ بسمل شود پیدا

اسیر اشعار خود در شهر خاموشان اگر خوانم
صدای مرحبا از مرقد بیدل شود پیدا

اول و آخر یکی باشد سر و سامان ما		مهد آغازست و آخر شد بیابان ما
جست و جوی امن بهر غرق شد سامان ما		رخنه چون غربال دارد کشتی طوفان ما

۲۵

بلبل وحدت نیندم طایر باطن یکیست
ناله از دل صوت منقار می‌خیزد مرا

رفعت من بر نتابد دست امداد کسی
همچو گردون سقف بی دیوار می‌خیزد مرا

ذکر محشر تا کجا واعظ مترسان از صراط
مو بر اندامم از چنین گفتار می‌خیزد مرا

زخمهٔ تار رگ جان جنبش مژگان کیست
ناله از هر موچه موسیقار می‌خیزد مرا

جمله تن خواهم که گردد چشم هر شکل آینه
بسکه در دل حسرت دیدار می‌خیزد مرا

هر کجا در شوق قد او زدم چون گرد و باد
قد آدم گرد در رفتار می‌خیزد مرا

خانهٔ من در رهی افتاده تعمیرش مزن
سیل آفت از در و دیوار می‌خیزد مرا

از شروع نو خطی تخته مشق کلفتم
گرد غم جای خط از رخسار می‌خیزد مرا

هست از بیخانگی صیاد ترسم اسیر
نالهای گرم از منقار می‌خیزد مرا

گشت تا از رم آن کافر بی‌پیر جدا
آن جوان را که نی دل ز من پیر جدا

می‌کشم آه جدا نالهٔ شبگیر جدا
می‌زند زخم جگر گردون کمان تیر جدا

[illegible]

سرمه از خاک درش گیر ضیا گر خواهی
چشم اعمی ید بیضای کلیم ست اینجا

دیدن جلوه گه یار تو آسان نبود
هر که او بیهُش کلیم ست اینجا

گذر غیر کجا در حرم خلوت دل
قفل در آبله پای نسیم ست اینجا

رفعت بارگه جاه تو دل میداند
هر ستون کنگرهٔ عرش عظیم ست اینجا

بهتر از میکده جائی نبود در عالم
جام لبریز کف دست کلیم ست اینجا

گرچه در بزم سخن آمده گرم [illegible]
بکش لب به تکلم که سلیم ست اینجا

امن از تابش خورشید کجا پیکر ما
هست در سایهٔ نخل کهنی بستر ما

سوز دل عرض دهد گر حسد الاغ ما
صورت ابر جهد برق ز خاکستر ما

حاجت دام و قفس نیست که در راه هوا
شعله زد گرمی پرواز ببال و پر ما

شورش سینه همان ست باین تندی ها
گل نشد شمع ز دامن زدن صرصر ما

عرصه حشر پس مرگ لحد خواهد بود
شور عشق تو همین ست اگر در سر ما

۲۷

[illegible]

تو برافروزی و من کاهیدم اندر هجر دوست		راست گوای غم ترا خوردم که خوردم خویش را

بوده‌ام حرف غلط بر صفحهٔ هستی اسیر
کز کلک آهی بدست آید سر خویش را

اکنون که ذوق دامن من نیست خار را	بر سر زنم چگونه گل اعتبار را
یاد آن زمان عیش و دل خوش که از کسی	باور نداشتم گلهٔ روزگار را
از ضبط گریه کلفت دل میشود فزون	آبی ز چشم ریز که شوید غبار را
تنها گل است مجرم خندیدن ای دمی	غارت خزان نمود متاع بهار را
نی امتحان ز دوست نه از دشمن انتقام	بگذاشتیم نیک و بد روزگار را
تعبیر اشک داد چشم ترم سپهر	دیدم بخواب اگر گهر آبدار را
تیغی است حسن آیت کافر که در چمن	بر خاک ریخت خون شهید بهار را
در بزم عزت تو کدامم من گدا	خاقان ز سر نهد کلهٔ افتخار را
کلفت ز اشکباری غم دور میشود	ابر آورد نوید نشستن غبار را

هرکرا باشد غمی با او شریک غاییم | اضطراب مرغ بسمل می برد آرام ما

در غم ساقی برآمد کام دل از ترک می | خنده شادیست وا زشکست جام ما

از نگاه لطف و قهر تست ناکامی و کام | گردش چشم تو باشد گردش ایام ما

بوسه چشم و دهان یار در مستی یکیست | فرق در لذت ندارد پسته و بادام ما

باده جمشید رنگین ست در بزم نشاط | یافت تا کیفیت از ته جرعه ها جام ما

وحشی در گلشن گیتی چو ما سر برزد | جنبش موج نسیمی می برد آرام ما

نقش پا مانند نتواند که برخیزد ز جا | از نظر افگند قاصد را چنین پیغام ما

طالع وارون ما گل کرد تا شیری دگر | تلخ تر گردید از اشعار شیرین کام ما

در سیه روزی کنم تا کی بسر عمر دراز | آفتابی ای فلک تا صبح کرد و شام ما

ماند در پیری جهان تاری که بود اخگر شباب | ماند روشن تا سحر یکسان چراغ شام ما

آدم بی سایه هم باشد که از ضعف بدن | نیست از اندام ما جز سایه اندام ما

قطره آبی بر روی تابه گرم ست و بس | چون نگردد از حرارت خشک می در جام ما

۲۹

باش عریان بسر شد ماه و سال آفتاب

عمر بار رفت در شوق وصال آفتاب

سایه بسمله ... زوال آفتاب

صورت شاخ ... جمال آفتاب

بو البشر جد تو و مالک اینخانه توئی
گندم از آن کجا چشم سلامت دارد
داغ سودا بسر خواهش آسایش دل
نیست ممکن بجهان هر کسی یکتایی
عرض حال دل صاف است بجهال فضول

رخصت روضهٔ فردوس ز رضوان مطلب
گوشهٔ امن درین گردش دوران مطلب
سایه از پرتو خورشید درخشان مطلب
آنچه خاصیت ما نیست ز انسان مطلب
قیمت آینه در مجلس کوران مطلب

نیست در سیر کتب حاجت استاد بصیر
راه گم کرده نه خضر بیابان مطلب

ای بروی روشنت احتمال آفتاب
در عبادت کوش تا دل محرم سر رسید
تا که گویم پیش روی جبههٔ پرنور او
از شبیه دور نیست زاهد گر کند سجود آن
شد گمان آسمان چون چشم بر مینا فتاد

از سحر تا شبنم هستیم تا زوال آفتاب
اول وقت نماز آمد زوال آفتاب
از خجالت های ماه و انفعال آفتاب
چشم می پوشد چو شب از جمال آفتاب
جام می دیدم نمودم احتمال آفتاب

از خون جگر به بزم عشقت		در جام رحیق باد یارب
	اشکی که بدامن اسیر ست این طفل لئیق باد یارب	

چنان غبار الم سر زد از جبین همه شب — که کرد کاهکشان کار آستین همه شب

لطیفه ایست چه بر قصه شب وصل — که او گرفت گریبان من آستین این همه شب

شب فراق با جفا مرگ خود نازم — که مرده بودم و کس را نشد یقین همه شب

شد از کدام قمر خانه واجب التعظیم — که سود چرخ سر سجده بر زمین همه شب

خیال زلف تو بستم چنان بعالم خواب — که روح ماند باطراف مشک چین همه شب

صدای ناله دل بسکه بر فلک پیچید — نکرد خواب مسیح فلک نشین همه شب

بیاد ابروی او عمر خود بسر کردم — چو عابدی که بمسجد بود مکین همه شب

بهجر دوست چه گویم ز درد پهلوی خویش — گهی بیسار تپیدم گهی بیمین همه شب

ز مهر و ماه چه گویم سپهر در غم هجر — که آن نهاد همه روز داغ این همه شب

[illegible]

۳۲

بسکه باشند در خمیر من شراب
باده نوشیدم دلم مجروح شد
نوبهار عمر ساقی میرود
میکده علم است و من میخوار او
نرگس مستش بدور حسن او
رتبه ام بالاتر است از آفتاب
جوش زد از عکس چشم و خط او

صورت میناست تا کردن شراب
گشت آب خنجر آهن شراب
زود از مینا بجام افکن شراب
جام لفظ و معنی روشن شراب
میفروشد پر در گلشن شراب
یار می نوشد ز دست من شراب
سنگ در صحرا و در گلشن شراب

بسکه می جوشد بشوق او اسیر
میدرد از شیشه پیراهن شراب

مصحف روی تو دیدم همه شب
جلوهٔ بام تو دیدم همه شب
پرده افگندی ز رو دست جهان

تا بمطلب نرسیدم همه شب
بر سر طور دویدم همه شب
جامهٔ صبر دریدم همه شب

[illegible]

اسیر رشته پاپوش او نمیدارد
اگرچه هست قمر تاج سرفرازیش

بحر کون و مکان گوهر خوش آب علیست
بدهر دو جهان فرد انتخاب علیست

بچرخ صنعت خلاق آسمان و زمین
ستاره کان همه خلق اند و آفتاب علیست

اگرچه مثل ندارد انبیا بشرف
اگر غلط نکنم جمله را جواب علیست

بجلوتی که خدا و نبی بهم باشند
مقام کیست اگر هست باریاب علیست

طمع کنی که شوی داخل مدینهٔ علم
بیا بیار ز صدق دل که باب علیست

در آن مقام که خلق از حساب میلرزند
بیا که دامن خویش بحساب علیست

گر از عذاب گریزی بلقتش درگیر
برای کشتن نار جحیم آب علیست

باصل و فرع ببین و تمیز مرتبه کن
ابو البشر بود آدم ابو تراب علیست

بآن فلک که مسمی بدین اسلام ست
چو آفتاب محمد چو ماهتاب علیست

معین و جامع اعجاز انبیای سلف
ورق ورق همه شیرازهٔ کتاب علیست

۳۲۳

فرصت یکنفس از حیرت حسن تو نیافت
کیست آئینه اگر واله و شیدای تو نیست

هیچ اندیشه ز دلتنگی خود نیست مرا
اینقدر هست ملالم که درو جای تو نیست

عکس بهوش فتادست ز روشنگی کلیم
چیست آئینه اگر طور تجلای تو نیست

خضر راه است مرا شوق بصحرا چون
ناز بیجا مکن ای خضر که پروای تو نیست

بگذر از و اینه هستی موهوم ایر
پیش لقمان خرد نیز مداوای تو نیست

وله

سوای دیدن مردم بخاطرم غم نیست
بهشت ماست بجائی که شکل آدم نیست

وجود من بجهان کم ز شمع ماتم نیست
یقین شناس که من نیستم اگر غم نیست

غم و دوام بدنیا نصیب پاکانست
سیاه پیرهن کعبه از محرم نیست

بلائی خرد و بزرگ ست سینه چاکان را
که سنگ آسیای گندم ز آسمان کم نیست

برای کشتن من گر بهانه می طلبی
بیا بپرس ز من بهتر از مجرم نیست

ضرور شد عرق شرم روی نیکو را
گلست خار دران بوستان که شبنم نیست

بجنگ چرخ جفا پیشه چون کنم آهنگ
کمان قوت آهی که بود آنهم نیست

۲۵

اندرین موسم که در جوش است رنگ عیش اسیر
یا نهادم برگ و خون از سر زانو گذشت

حیرت افزای پری وحشت دیوانهٔ اوست
شمعها سوخته گرمی پروانهٔ اوست

لب غلط کرده طرف چشمهٔ حیوان نکند
هر که مدهوش ز ته جرعهٔ پیمانهٔ اوست

دولت معرفتش حصهٔ محتاجان است
کف خالی صدف گوهر یکدانهٔ اوست

شمع خورشید کز و عرصهٔ محشر گرم است
سایه پروردهٔ بال و پر پروانهٔ اوست

عشق کامل چو فتد حسن تجلی همه راست
رخنهٔ چاک جگر روزن کاشانهٔ اوست

از بی عیش جهان عالم خالی هست
غم الفت چو قدم رنجه کند خانهٔ اوست

بلبل آن چمن خلد بهارم که مدام
مزرع سبز فلک سبزهٔ بیگانهٔ اوست

نه غم و هر نه اندیشهٔ عقبی دارد
فارغ از هر دو جهان خاطر دیوانهٔ اوست

ای زهی چشم که دیدار تماشا دارد
حبذا گوش که مشتاق بافسانهٔ اوست

هر که در راه کرم رفت چو حاتم بجهان
تا قیامت اثر همت مردانهٔ اوست

۳۷

جامهٔ صبر دریدن بمریدی تا چند	دست در زیر سر و تکیه بتقدیر بس است
ظلمت بخت ندارد خضر و آب بقا	بهر سیرابیم آب دم شمشیر بس است
ما چه دانیم که پیری و مریدی چه بود	از همه سلسله ها زلف گره‌گیر بس است
دست برداشتن از کبر و نگون کردن سر	مذهب اهلیت همین سجده و تکبیر بس است
قصد کاری که کنی از ته دل باید کرد	اضطرابی بدعا از پی تاثیر بس است
راحت اهل طلبی نیست بجز خواب عدم	تکیه در زیر سر از ترکش پر تیر بس است
حیرتم کرد چنان ساده که تبدیل لباس	که لباسی همه عمر چو تصویر بس است
تنگی رزق که بود از ره دیندار بود	رفتی از کعبه برون بهر تو نخچیر بس است
وسعت رزق گر اهلیت آفاق عزیز	طفل از دایه بود شاد اگر شیر بس است

هوس غله بسیار کی بخشان ما را سیر
فکر خرمن چه کنم دانهٔ زنجیر بس است

از گریه نجات سگ دنیا شدنی نیست	این کلب نجس پاک بدریا شدنی نیست

۳۸

بعشق قد و خط و روی او بلند انم
قلم کجا و سیاهی کجا کتاب کجاست

دمید صبح جدائی تمام شد شب وصل
کنون که خود ببرم تیغ آفتاب کجاست

گدا گدا و توانگر توانگر است از دیر
همه ز نشه خرابند آنکه نیست خراب کجاست

زبان دراز بیتابی تیغ الجه ها بحساب است
دهان زخم بدن قابل جواب کجاست

کدام خانه که ویران نکرد گردش چرخ
امان ز غارت این خانمان خراب کجاست

برند خسته عبث ناز میکند زاهد
بطاعتی که ریائی بود ثواب کجاست

به نیم جرعه می شرم از تو رخصت شد
ز رخ نقاب برافگنده حجاب کجاست

سبک روان ز تکلف گذشته اند بدهر
اسیر بخیه به پیراهن حباب کجاست

به پیری از تنم تاب و توان رفت
چو صبح آمد ز منزل کاروان رفت

بلند می نی سبب بخشی چه جوی آه
مسیحا بر فلک نی نردبان رفت

مریض الفت زلف سیاهش
ز هستی تا عدم شب در میان رفت

[illegible]

قدم بمیکده ما استه چنین مست باد
که زیر هر قدمت شیشه دل افتادست

شهید غمزه آن کافرم که در ره او
هزار صید حرم نیم بسمل افتادست

بگلشنی که نقاب از رخت صبا برداشت
چمن چو اشک ز چشم غبار دل افتادست

ز ما خبر که رساند بیار پرده نشین
که بیکسی بدر نیم بسمل افتادست

بهر کجا که روم دل بیاد ابروی او
چو سایه تیغ بدنبال بسمل افتادست

بجای اشک ز چشم غبار می خیزد
شکست کشتی و بر روی ساحل افتادست

مرا چو نقش قدم نیست طاقت رفتار
همیشه رخت اقامت بمنزل افتادست

نگاه دیده قربانیان هجوم آورد
نقاب نیست که بر روی قاتل افتادست

بشوق گوشه ابروی رصد نگر که مرا
ز اضطراب چو ماهی بساحل افتادست

تهی است بخت اگر در ابر فیض هیچ نبود
که آب زیر لب خشک ساحل افتادست

به بستر تشش بود گل اسیر بستر گل
یقین شناس که دل اسیر دل افتادست

ز قلب صاف چنان رتبه یافتیم بحجر — فلک نذر من آرد ز آفتاب درست

من از شکستگی حال خویش عرضه دهیم — بشرط آنکه بگویند شیخ و شاب درست

بناتوانیم ای ناخدا که رنو دلبار — سفینه های سبک تر ز حباب درست

شدم حریص بدرد محبت ساقی — مزاج من نکند جز شراب ناب درست

اسیر قائل توحید عدل حق گشتم — شد اعتقاد من از فیض بوتراب درست

وله

ز نرمی سخن من فروغ داغ دلست — زبان حرف مگر روغن چراغ دلست

جهنم اخگر افسرده زداغ دلست — بهشت سبزه بیگانه ز باغ دلست

بهشت خلد چو رضوان دلکشا هم — گل نشاط که در دامن فراغ دلست

ز موش هر دو جهان ابر جم اگر خواهم — بهیم قطره شبنم که در ایاغ دلست

بمن مسیح به نشیب فراز عشق نگر — که من بخاکم و بر آسمان دماغ دلست

کدام تازه گلی باعث شهادت شد — که لاله محضر خونم بمهر داغ دلست

قیاسی که شنیدم بچشم می نگرم — بهشت باغ دلست و جحیم داغ دلست

شعر بی علم کجا رنگ متانت گیرد — خانه محکم نبود آنکه بسنگ بنیاد است

خار وحشت ست گل قد مجنون بی برگ — لاله در کوه چراغ لحد فرهاد است

دیر ننشسته بتقبلم که پی کشتن من — آستین چیده چه قضا منتظر ارشاد است

کافر از خوبی تعمیر چه حظ بر گیرد — چه ثمر زانکه ارم ساخته شداد است

چیست حاجت بعلاج من دیوانه امیر
خار صحرای جنون نشتر فصاد است

۴۲

دل را بکف دست منه زمزم شراب است — بی کشتی ازین ره مگذر عالم آب است

از کوی تغافل سفرت باد مبارک — حسن جنت از هاله رخ یار کتاب است

از سیل حوادث دل ما را خطری نیست — بط را چه اگر جمله جهان غرق در آب است

عمری بتغافل گذرد سود نبخشد — بیگانه باغست اگر سبزه بخواب است

آن گرم عنانی تو که در جلوه گه ناز — چشمی که بپای تو رسد چشم رکاب است

سوز جگرم گرمی هنگامه بزم است — ساز طرب زمزمه مرغ کباب است

در بستخوانم از تب هجرت چه مانده بود
باز آید آب رفته که از قسمت زباغ
از دود گرم ناله زارم کباب شد
شد منفعل ز کشتن من بسکه قاتلم

ناحق بسنگ عیب چنین استخوان شکست
صد رنگ آرزو برخ ارغوان شکست
آگه نبود دزد که عقب مکان شکست
خنجر گشاد و سوخت خدنگ و کمان شکست

زور هم فزود از می خم غدیر سیر
در نیم جرعه قلعه خیبر توان شکست

از آتش دل اشک با خگر برابرست
حاصل شود ز عمر طبیعی می نشاط
جنت بود دلی که بداغ غمش رسید
خاقان چین برتبه بود جامه چین او
در چشم آنکه دست تمنا شکسته است
گر نیم نان گدا بگدائی دگر دهد

موی مژه ببال سمندر برابرست
دوری که شد تمام بساغر برابرست
چشمی که گریه کرد بکوثر برابرست
آئینه دارا و بسکندر برابرست
با خاک زر بآبله گوهر برابرست
حقا که با هزار توانگر برابرست

عیش و غم باشد اگر توام بیکدیگر خوش است
گریهٔ مینا بروی خندهٔ ساغر خوش است

دیده ام طوق گلوی یار خود دست رقیب
این زمان باشد اگر بر گردنم خنجر خوش است

وقت حاجت گر نه بخشد سود دولت زحمت است
قطرهٔ آبی بکام تشنه از گوهر خوش است

مرد درویشم بکچکولی قناعت باده ام
جام و آئینه بجمشید و باسکندر خوش است

شر چو غالب شد بنقش خیر غالب لازم است
زور حیدر بهر قلع قلعهٔ خیبر خوش است

از تهیدستی مخور غم دولت بی رنج کو
بر هوا گر دام باشد طائر بی پر خوش است

کو نشان فتکان در وادی گمگشتگی
گرد باد آسا اگر خاکی کنم بر سر خوش است

مرگ بهتر بارگی تا چند از مالِ حرام
آب اگر باشد بحسن آب دم خنجر خوش است

سیم گل گردد بسا از بادهٔ خم غدیر
جام نوشیدن بیاد ساقی کوثر خوش است

دولتِ دنیا چه خواهی مایهٔ غم جمع کن
لخت دل از لعل بهتر اشک از گوهر خوش است

شعله ور شد آتش آفات از هر سو اسیر
بگذر از آب سرشک اکنون اگر از سر خوش است

از دل صد پاره من یاد آن گیسو گریخت
مسلخ قصاب چو آمد نظر منزل گریخت

کیست مجنون تا به پیش چشم ما باشد مقیم
سایهٔ من شیر دید از دور چون آهو گریخت

جلوه با این قامت موزون نگنش ساختی
سرو با یک پای لنگ موج آب جو گریخت

بنده حسنی که در گوشش ز چشمت حلقه بود
در شب خط سیه از کوچه گیسو گریخت

جور گیتی دیده و شد در دامن گیتی دلم
طفل اگر بگریخت سوی مادر خود گریخت

با همه افسردگی از دست دجال سپهر
مه من آن باشد که سوی کعبه ابرو گریخت

در ره وحشت دو گامی رفتم و از بیم
جاده یک جانب و آن شد راهزن یکسو گریخت

کی درین آفاق در قید جهت باشد اسیر
خاطر آزادهٔ من از مقام هو گریخت

چه بیم از آنکه مه نو بشکل شمشیر است
که من جوانم و جلاد آسمان پیر است

همیشه تابع تقدیر حسن تدبیر است
گذشت هرچه ز تدبیر عین تقدیر است

چو تیر خشک ز غم پیکر من پیر است
سفید موی سرم صورت پر تیر است

۴۸

ساقیا موج هوا بسکه ز طوفان خیز است	جام خالی بکف هر که زهی لبریز است
خندهٔ گل بسکند امروز بجان بلبل	بجز از نالهٔ درد آمیز است
دیدهٔ غول بود نرگس شهلا ما را	در فراق تو چمن آه و وحشت خیز است
حرص غالب چو شود شوق زوالا گردد	در بقائی که هوا میرسد آتش تیز است
روز وصل آمد و باقیست همان شدت هجر	بادهٔ عشرت ما درد ملال آمیز است
دامن افشاندم از هر دو جهان چاک زدم	صورت گل بچمن رنگ نشاط انگیز است
جسم را خاک کند چون گذرد عمر روان	آه از رفتن این آب که گرد انگیز است
تخت دارا ست غباری که بصحرا خیزد	گرد باد امر ز بیابان سر پرویز است
چشم خاری ز بیابان چه نوشت مرا	نوشتن عمر روان را طلب مهمیز است
برگ سبزیست به پیش سخن رنگینم	شعر صائب که گل سر سبد تبریز است

سیرگاه قلمم عرصهٔ چرخ است اسیر
بادهٔ خورشید بعوض سم این شبدیز است

۴۹

آبرو در گره خویش بعالم بسته است

میل بازیچه مگر کرده است طفل مزاج

آن محیط کرمم صورت نیسان که صدف

چون نه سوزد دل غمدیده ام از آتش اشک

خاک بر فرق خموشی که جهان میداند

گرم هنگامهٔ هم جنس ز هم جنس بود

ساغر کهنه که از میکده دور افکندند

رحم بر اشک یتیمان که بدنیا کردی

هر که با گوشهٔ عزلت چو گهر ساخته است

گوهر ما چو کان چمن از شاخ و ثمر ساخته است

قطرهٔ اشک مرا بر رو گهر ساخته است

سرمه را چشم تو منظور نظر ساخته است

که جنون بی من فتنه و شر ساخته است

داغ دل از همه عالم بجگر ساخته است

چرخ برداشته از خاک و قمر ساخته است

از برای تو خدا قصر گهر ساخته است

مایهٔ شر نه شر البته چو آب است اسیر

خیر محض است که با طبع بشر ساخته است

فلک غلام منست و جهان بکام منست

که من غلام علی و علی امام منست

اگرچه مست خمارم مکن زخم عذر

هنوز بادهٔ مردانگی بجام منست

با این الم که چو من سجده دیگری نبرد

عشق زمزمیست که آگاه از و جز دل نیست

خرمن ماه ببین خوشه پروین بنگر

نیکی از بد مطلب گوی نکند از تو بدی

دامن پاک ز آمیزش دنیا مطلب

تا نه بستند دران پرده چشم مجنون

تا نخوانند مجو صحبت ابنای زمان

کار از دست تو و دست تو از کار برفت

گفتن پند بگوش شنوا مے باید

ولہ

اسیر کعبه ابروی او سیه تو نیست

یکجهان زخمی تیغ و میان قاتل نیست

مزرع سبز فلک مزرع بیحاصل نیست

کار حلوا نکند زهر اگر قاتل نیست

کیست زخانه خمار که پا در گل نیست

لیلی از خویش برون رفت که این محمل نیست

جا بمحفل مطلب جای تو گر در دل نیست

ورنه کاری که تو مشکل شمری مشکل نیست

تخم ضایع شود آنجا که زمین قابل نیست

مصرعه تازه ز زنجیر شنیدیم اسیر

هر که دیوانه شود عاقل نیست

نشد شگفته دلم روز وصل یار گذشت

بماند غنچه همان موسم بهار گذشت

۵۴

کاسه دستِ گدائی بیش نیست	فرقِ خسروان در کوی او

تا کجا ز غیب و اعطای اسیر
گلشن فردوس جای بیش نیست

علم ابد بسینهٔ سلطان عالم است	لطف ازل قرینهٔ سلطان عالم است
آنکس که بر سفینهٔ سلطان عالم است	همچون مقیم کشتی نوح است در امان
دیناری از خزینهٔ سلطان عالم است	خورشید گو بجمله جهانست زر فشان
نقشی که در نگینهٔ سلطان عالم است	نقش مراد خلق بکرسی نشانده است
در سینه که کینهٔ سلطان عالم است	یارب ز نور رحمت حق بر کنار باد
حرفی ز لوح سینهٔ سلطان عالم است	صد داستان خسرو و صد جزای جم
پیراهن شبینهٔ سلطان عالم است	نور قمر که جا در مهتاب نام اوست
حقا که در مدینهٔ سلطان عالم است	از گردش زمین و زمان جای عافیت
بهر عروج زینهٔ سلطان عالم است	بر دستهای خلق که بالاست دست فیض

بی‌خبر ز بوی گلشن و ما طایر نسیم
افشانده دست از دو جهان بال و پر ماست

هر جا که تا آفاق بود گرد یتیمی
سوگند به بنیان که ز آب گهر ماست

از طبع رسا راه سخن صاف نمودیم
همواری این رشته ز فیض گهر ماست

ما را بجهان کس نشناسد ز غریبی
پوشیده ته گرد یتیمی گهر ماست

چون لاله نداریم غم سینه خراشی
مرهم اگر از مشک بداغ جگر ماست

صد دسته بلا تیز کند زهر گردون
چون خوشه اگر بار چه بر کمر ماست

چون مرغ سخن در چمنستان جهانیم
پیداست که تحریک دل بال و پر ماست

تا دیده رسیده است دل از گرد کدورت
آئینه نگار اسیر از نظر ماست

وله

بحر هستی نقش آبی بیش نیست
گنبد گردون حبابی بیش نیست

اندرین عالم که قحط همت است
برور حاتم جوالی بیش نیست

عطر مالید اشک من برخت گل
گریهٔ بلبل گلابی بیش نیست

هستی از کبر دارد هر که هست
عالم از بزم شرابی بیش نیست

۵۵

با نرگس نازِ تو دل زار در آویخت
این طرفه که بیمار به بیمار در آویخت

از بام بلند تو نگه دید نگاهم
شاید که بکار سرِ دیوار در آویخت

یاد تو چه بلا بود که در عین تصور
حیران تو با صورت دیوار در آویخت

هر جا سرِ ما بود پی عشرت مستان
قاتل بدر خانه خمار در آویخت

آیا چه قیامت است اسیر از کف بلبل
گاهی بگل و گاه بگلزار در آویخت

٥٦

بر درِ دولت هجوم مردم است
میکده آباد نامی زمزم است

چون کنم تحریر وصف آن کمر
تار مسطر رشته سر در گم است

ساقی ما کار عیسی میکند
قلقل مینا صدای قم قم است

هشت جنت را که دید در حدیث
روضه پاکِ امام هشتم است

بی وصال او کجا آرام جان
هستی ماهی میان قلزم است

سیر سازد هر که ناحق نیش رنج
نیست انسان فی الحقیقت کژدم است

مرد منعم که نباشد فیاض / راست گویم شجر بی ثمرست

دار نخلی ست بعالم که درو / سر منصور بجای ثمرست

از مقام من و تو دور نگشد / رفتن از خویشتن مبارک سفرست

روشن از صافی آئینه بود / سادگی جوهر اهل هنرست

برسر من نبود موی سفید / میتوان یافت که گرد سفرست

حاجت فصد ندارم بجنون / سخن نیش زبان نشترست

درمقامی که بود ابروی دوست / کهکشان حلقهٔ بیرون درست

جان بلب آمده در هجر اسیر / نوبت گریه بخون جگرست

بسکه هر لخت دل من گل خندانی هست / به نفس نیز تماشای گلستانی هست

زاهد الکعبه مبارک تو باشد که مرا / هوس سجده بمحراب کج ابروانی هست

هر که بندد بجهان تیغ و سپر از رگ برق / پیش مردان دم آبی لب نانی هست

۵۷

[illegible]

چو فلک صاف بدار ترا چه سود از حج — بکعبه نیز نباشد هر آنچه در دل نیست

دیت بقتل گه عشق از که میخواهی — هزار بسمل و تیغی بدست قاتل نیست

بطور دید تجلی کلیم شد بیهوش — خوش آن نگاه که روی ترا مقابل نیست

به بزم جلوه گه نازش از طپیدن دل — کدام شب که تماشای رقص بسمل نیست

ز گمرهان طلب راه رسم پیر طریق — چراغ غول بیابان چراغ منزل نیست

اسیر تخم امیدم تمام ضایع شد — زمین وادی الفت زمین قابل نیست

کشادگی طلب در جهان جهان تنگست — دل بخیل وسیع ست این مکان تنگست

خدا کند که رسد زود قاصد از در یار — که عرصهٔ زمین بهار با توان تنگست

نگشودمی که هستم و کری از گشایش نیست — زمانه تنگ زمین تنگ آسمان تنگست

ریخت جای خود مضطرم که قاتل من — کشیده تیغ مگر وقت امتحان تنگست

کشادگی طلب موسم اقبال — بهار تا نبود دست باغبان تنگست

[illegible]

[illegible]

هرکه آزاد گشت شاکی نیست
شکوه محبت شغل زندانی ست

الحذر از می غرور ای دل
موج این باده چین پیشانی ست

بسکه جوشد مرا ز کثرت شوق
جمله تن همچو سایه پیشانی ست

خنده گل اشاره ایست بخلق
جمع زر باعث پریشانی ست

طعنه بر مستیم مزن زاهد
که باندازه پشیمانی ست

جلوه سازد دمی که دختر رز
رونما خاتم سلیمانی ست

بسکه گریان شدم بیاد خطش
کشتی آفتاب طوفانی ست

داغ گارم بحسرت لب دوست
زخم در دل ز لعل پیکانی ست

سنگ شد نقش او بهر مضمون
قلم فکر خامه مانی ست

باد نخوت چنان وزید اسیر
مور را دعوی سلیمانی ست

در جهان راحت ندارد هرکه او سیحوار نیست
گوشه امن از حوادث خر و زر حمار نیست

۵۹

هر کرا نالیدن از عشق است ناله چون جرس
بهر عرض مدعای دل زبان در کار نیست

از بلندیهای ظاهر فارغ اند اهل صفا
خانهٔ آئینه را سقف و ستون در کار نیست

بر زبان نام خدا دارد بدل یاد بتان
رشتهٔ تسبیح زاهد کمتر از زنار نیست

بر خلافیهای گردون بین که با صد التجا
میدهد چیزی که ما را در جهان در کار نیست

کی توان دیدن میان او که مانند بام
هر که جمعیت ندارد قابل دیدار نیست

گر غلط باشد قصورم چیست سهو کاتب است
صفحهٔ قرطاس دیوانم غلط بردار نیست

چشم بر بندم بخواب آید آن نازک تر
انقدر چشم گرم از طالع بیدار نیست

پرده بالا کن ز روی خانه ام شرمم تو چند
قابل نظارهٔ چشم و روزن دیوار نیست

ناز بر شعرم نباشد با همه مضمون اسیر
رنگ بر رخسارم از رنگینی گفتار نیست

صد نقد انفعال بدست سوال ماست
دست سوال ما سبب انفعال ماست

دنیا بود چو خانهٔ زنجیر در نظر
تا وسعت سواد عدم در خیال ماست

٦٠

سر زنجیر و شانه در زلفش — کس درین عهد بی توسل نیست

داغ عشقش کجا و ناله کجا — این گلستان مقام بلبل نیست

به ادای تو کی رسد گلشن — زلف سنبل به عارض گل نیست

دعوی عشق او مرا زسد — که به جان و دلم تأمل نیست

خواب راحت بزیر چرخ کجا — که بجز سیل در ته پل نیست

وقت ما در فراق می گذرد — شام پروانه صبح بلبل نیست

از حجابست کم نگاهی دوست — چشم پوشیدن از تغافل نیست

خوی مرحب گرفت جمله جهان — صاحب ذوالفقار دلدل نیست

من کجا مجلس شراب کجا — که درین باغ صدای قلقل نیست

چند افهم قائل همه اوست — جز و بیرون ز حلقهٔ کل نیست

می شکستم اسیر در کنجی — چه کنم مایهٔ توکل نیست

دل پر سوز سپهر از تب و تف خطات
نیست همت اگرت اهل جهان بدست
در جهان نقل کجا جوهر آلی دارد
از هلاهل همه این خوان جهان معمور است
سیر و گل اگر از باغ ثمر می آید
خط مینای آفاق با شکل شکستم
قد خم گشته ضرور است پی آئه دل

شمع روشن ظرف خانه زنجیر عبث
دل چو پامرد بود خنجر و شمشیر عبث
و دین چهره با آئینه تصویر عبث
اهل حرص اند لب شکر و شیر عبث
نیست نیرنگی این گلشن تصویر عبث
گر در تکلیف رقم کاتب تقدیر عبث
گر بکف نیست کمان ترکش پر تیر عبث

آنچه بر ماست ز اعمال بد ماست اسیر
گله بخت عبث شکوه تقدیر عبث

سوختم از سوز هجران الغیاث
مشتعل شد آتش غم الحذر
غم آخر شد بگرداب بلا

الغیاث از داغ حرمان الغیاث
گشت خاکستر دل و جان الغیاث
غرق شد کشتی بطوفان الغیاث

مکتوب من بهر بسر و چشم نامه بر
باشد عدد و بخیل و حبیب خدا کریم

آیات اگر رست عدد و بیشتر حدیث
کرم بخلق یافته اسم الحجه در حدیث

این هر دو ای اسیر جوانان جنت اند
شنیده بحق شبیر و شبر حدیث

در خانهٔ حیات نباشد سوای رنج
ای بحر زر رسته بی انتهای رنج
فرق ست یار من بمیان من و رقیب
انجام کار رنج چو عیش ست در جهان
روی ترش مبین و بآفاق شاد باش
از بس بصورت غم عشق تو عاشقیم

گو رست از دوری که بجز ... ابر
جنت گرفته است سر و دیار رنج
او تشنهٔ راحت و من آشنای رنج
رنجی اگر رسد بجهان هست جای رنج
از شربت انار ترش کن دوای رنج
معشوق ماست هر که او مبتلای رنج

اندیشه از تلاطم راحت کجا اسیر
با کشتی دل ست موافق هوای رنج

[illegible]

خود می پرد ز شوق سوی دوست نامه‌ام	بیکار نامه بر چه کبوتر چه احتیاج
همت بلند گر بود چشم کور به	دیوار کوته است اگر در چه احتیاج
شیرینی کلام تو فارغ ز بوسه کرد	خرما چو گشت پخته به شکر چه احتیاج

فرد اقرب این همه بیتها اسیر
در انتظار وعدهٔ محشر چه احتیاج

با همه مهر و وفا جور و جفا را چه علاج	بعد ازین ای بت بی مهر جدا را چه علاج
فرض کردم که بگلچین ندهم گل چیدن	می برد نکهت گل باد صبا را چه علاج
باغبان مشفق و هر گل بچمن سبز رحم	نالهٔ بلبل بی برگ و نوا را چه علاج
کمی حرص محالست ز بسیار رزق	کاسه پر گردد اگر چشم گدا را چه علاج

من دران کعبه که جوش شفا هست اسیر
بعد ازین هم چو مرض ماند قضا را چه علاج

لطف تو زبانی بمن زار دگر هیچ	از وصل گهی وعده بگفتار دگر هیچ

[illegible]

خنده بی عشرت دل ر نهد	غنچه تا گل نشود بو نهد
عشق معذور خیالست که عیش	بوسه بر دیدهٔ آهو نهد
مرد سنجیده بیک سو که سپهر	پر شاهین ترازو نهد
وصل آن بت شده از فضل خدا	گه دهد دولت اگر او نهد
در غم خال مریز اشک ای چشم	هیچکس سبحه بهندو نهد
عاقل اندر دهن یار رود	دل بآن حلقهٔ گیسو نهد
چون توان کرد بآن ترک سلام	که جواب از خم ابرو نهد
ای گدا چند خسروی که بخیل	استخوانی لب سگ کو نهد
نیکی از دشمن سنجیده مخواه	بوی گل خار ترازو نهد

نزد من باده حرام ست اسیر
جام تا نرگس جادو نهد

باده با آن لب میگون بکشید آن رسد	میوه سیب ذقنش را رسیدن نرسد

۶۸

از گوش هوش هر که بدر کرد پنبه را	... چه گفتگو لب خاموش میکند
شمعم که یاد فقر ندارد چه بوده است	سرهای شب بروز فراموش میکند

یار است خود فروغ تو خود گر اسیر
در هر قدم نظر به بر و دوش میکند

از من کناره باده سرجوش میکند	حق نمک کباب فراموش میکند
هر کس ندید حسن ترا شد گدای عشق	آئینه را رخ تو نمد پوش میکند
آن دیده دیده که بود نورش از خرد	گوشی شنیده که سخن گوش میکند
نشنیده ام ز صحن سجاده حرم	آن گفته گو که رند قدح نوش میکند
آید حدیث کوی تو جائیکه در میان	خود را چو گل چمن همه تن گوش میکند
ای دل ز یاد دوست تغافل مکن که طفل	سیلی خورد به سبق چو فراموش میکند
در محفلی که چهره نورانیش بود	پروانه عشق شمع فراموش میکند
گوید بوصف لعل لبت هر که شعر گرم	روشن چراغ ز آتش خاموش میکند

چه تفاوت شود گر او ابد و — همه آفاق یک خدا دارد

جلوهٔ خالق است در مخلوق — این خبر نیز مبتدا دارد

دل من مجمر است و عشق آتش — جا اگر گرم کرد جا دارد

تن زارم کشیدش آخر کار — کاه من جذب کهربا دارد

هر که اندر جهان بگوشه نشست — تکیه بر رحمت خدا دارد

تن او نازک و دلش سخت است — گل من خار در قبا دارد

وحشیت بادشاه وقت خود است — فوج اطفال در قفا دارد

آشنائی مکن به بیگانه — خوی بیگانه آشنا دارد

زلف او غافل از دماغ من است — دست در دامن صبا دارد

رفت امشب بگوش یار اسیر — ناله‌ام طالع رسا دارد

داغ و آغشته‌ام از نو گل خندانی چند — دارد این غنچه تماشای گلستانی چند

و انکه که ... علط | فردا او فا شود پس فردا او فا شود

نعل افگنده براه سم راهوار او | سنگ مزار من اگر آهن ربا شود

برخاستم بوای دوحشت چو گردباد | بینم که اتفاق نشستن کجا شود

ماداران بقدر لذت کام دهن مخواه | حاصل کجا شکر زنی بوریا شود

باشی ای نسیم خاطر دلگیر غنچه نیست | این عقده ... ناخن تیغ قضا شود

روزی که بود باج جهان باعث نفاق | چون میرسد بلقمه لب لب جدا شود

در گریه یاد آن لب جان بخش اگر کنم | هر طفل اشک عیسی معجز نما شود

حرص و هوا ز بادهٔ دولت شود اسیر
اکسیر خلق از سبب اشتها شود

از بزم آن شوخ رعنا میرود | مرگ می آید مسیحا میرود

زیست سوهان است با چون آینهم | هست از ما آنچه بر ما میرود

گل زاشکم بسکه خاک کوی اوست | هر که آید پایش از جا میرود

۷۷

٨١

بگذشت بشب رفت آن ماه
صبح ست که روز محشر آمد

عیسی نفسم ہم آمدی کاشش
زین سان که اجل بدور در آمد

وه چند تپید بسمل ما
نوبت چو بقتل دیگر آمد

امروز بجلوہ گاہ وحدت
سرمد صفتان منم سر آمد

با قامت یار مصرع سرو
یک رگ زر بوزن کمتر آمد

دیوانۂ گیسوی درازش
زنجیر کشان [illegible] آمد

می ترسی اسیر ازنگہ زین
چشمی وا کن که عید آمد

بعد ازین حوصلۂ عشق کسی تا نکند
آنچه کردی بدلم سنگ بمینا نکند

اولین زخم بی رخصت جان کاهی ما
بعد ازین قاتل ما رحم کند یا نکند

بسکه سر دل بتماشای حالت زرمست
چه کند سنگ گر از شیشه جدا نکند

بهر آنکس که تماشاگہ عالم شده ام
چه تماشاست که او قصد تماشا نکند

آنانکه خواستند بهر آبروی خویش	چون مُرد تمام عمر یک دانه ساختند
نا فهم بوده هر که بمردم شد آشنا	هم آشنا بمعنی بیگانه ساختند
خاشاک چند را ز سرای من فقیر	بردند اهل دولت و خسخانه ساختند
ستان که بر فراز فلک با گدا شتند	خوش بزد بان ز لغزش مستی تماشا ساختند
خوفی ز دست بر گدایان شهر بود	زین وجه جا بگنج بویرانه ساختند
دیدند زلف جوهر تیغش چو خم بخم	از استخوان شانه من شانه ساختند
احباب کرده اند بصد گرد شهر سپند	از خاک من که سبحه صد دانه ساختند

احوال قیس بر همه گر ظاهرست اسیر
چندان سخن نبود که افسانه ساختند

هر که آمد بغم آباد جهان شاد نماند	جای آرام بجز کوچه جلاد نماند
جان محزون به تن بلبل ناشاد نماند	غیر از مشت پری در کف صیاد نماند
آنچنان شوق اجل بود که در حشر مرا	دعوی خون ز سبکدستی جلاد نماند

غنچه شد پامال چون از شاخ جسته — وای بر طفلی که بی مادر شود

گر نباشد کوه تمکینش سبب — کشتی افلاک بی لنگر شود

گر ترا بیند چنان قد خم کند — قامت خم مثل انگشتر شود

قطره آب ار فتد بر خاک من — از حرارت خشک چون گوهر شود

کی به بزم حسن او پیدا شود

آینه گر چشم اسکندر شود

دریا براه شوق تو گرم شتاب شد — زین پای موج آبله دار از حباب شد

هنگام خنده بوسه لعل لبش رواست — ممنوع کی بود چو نمک در شراب شد

دنیا خرابه ایست کزین راه پر خطر — هر کس گذشت رو به قفا آفتاب شد

انگور دانه دانه تسبیح زاهد است — شاید دعای ساقی ما مستجاب شد

ساقی چه احتیاج گزک بعد میکشی — از آتش رخ تو دل ما کباب شد

باشد بیان غفلت دل اعتبار عروج — یوسف عزیز مصر ز تعبیر خواب شد

۸۳

بمقبول حق چنانکه بانذوه هر بی
شاهی که تاخت بر سر افلاک رخش عزم
قتل حسین بود و بآخر نتیجه اش
ناموس دین یزید سیه رو بباد داد

نام علی گرفت و دعا مستجاب شد
عید فرشتگان ز هلال رکاب شد
هنگامه که بعد رسالت بآب شد
از دست ستم خانه ایمان خراب شد

بعد رسول کرد همان مرتضی اسیر
کاری که از جناب رسالتمآب شد

فلک که صحبت احباب را پریشان کرد
بعیش دهر بر د انجم ز نگاهش غم
رسید حرف پریشانی ستم بفلک
نسیم کوچه زلفش بروی بحر وزید
خوش آن ذبیح که از نگه حسرت خویش
ز آبرو به که نالم که چرخ چون غربال

چه عقد گوهر نایاب را پریشان کرد
دماغ خشک من این خواب را پریشان کرد
بیاض انجم و مهتاب را پریشان کرد
چو موج غنچه گرداب را پریشان کرد
حواس حمنه قصاب را پریشان کرد
ز رخنه های خود این آب را پریشان کرد

مردوم اندر قعر غم زیر شکنجه‌ها سپهر
در میان چاه جان دادم که در یاد و بود

کار تیر تو اگر با دلم افتاد افتاد
مردوم از درد کمانیکه بفریاد افتاد

از غلط چشم تو گر بر من ناشاد فتاد
میتوان یافت که از مستی بیداد فتاد

شکوه حادثه از چرخ ستمگر چکنم
آنچه شد شد بسرم آنچه که افتاد افتاد

رفته بودم ز در دوست چه [illegible] یک قدم
که بسر سقف سپهر ستم ایجاد فتاد

تا حد قتل گه آن عیسی دوران چو رسید
نعش مقتول شد استاده و جلاد فتاد

تو باین قامت موزون چو بگلشن رفتی
سرو در پای تو صد مرتبه استاد و فتاد

اثر نالهٔ مرغان گرفتار مپرس
آتشی بود که در خانهٔ صیاد افتاد

ناله در چمن از بدعت گلچین کردم
رعشه در بال و پر مرغ چمن را افتاد

مثل فرهاد نیم نابلد عشق اسیر
ناله کردم و صد کوه بفریاد افتاد

دلم به محفل جانان ز بیم میلرزد — بدان صفت که چراغ از نسیم میلرزد

بجاست عاشق بیچاره مضطرب بر ره — درین چمن چو ... آید نسیم میلرزد

مدان ز رعشه که از شرم خجلت سائل — چو موج دست عطای کریم میلرزد

ز رعب برق جلالش بطور وقت کلام — برنگ شعله زبان کلیم میلرزد

اگر اسیر کسی کشته میکند سیاب — تنم ز خوف عذاب الیم میلرزد

بهار آمد و لاله ز سنگ لاخ دمید — پیاله بر کف ساقی چو گل ز شاخ دمید

درین زمانه که باشد ملائمت مفقود — عجب که شیشهٔ نازک ز سنگ لاخ دمید

دل جنون زده ام گرد کار اسرافیل — ز ناله صور قیامت بدیو لاخ دمید

چه این هوا رطوبت فزا که حی برخت — هزار غنچه ز چوب ستون کاخ دمید

ز زرفشانی خورشید رحمتش باشد — که صبح حوصله با دامن فراخ دمید

چو سبزه خواب مکن ای اسیر چشم ملال — که آفتاب گل از کهکشان شاخ دمید

یوسف از مصر و از ان شد کہ گرفتار تو بود
پور یعقوب کہ در خواب [illegible] تو بود

سخن اینست کہ [illegible]
بلبل [illegible]

[illegible] آوارہ [illegible]
آن تبسم کہ [illegible] وصل بگفتار تو بود

تا قیامت نمک سینہ زخم [illegible]
یاد آن صبح کہ از کوکب اقبال [illegible]

[illegible] زلیخا از طالع بیدار تو بود
حسن یوسف کہ زلیخا [illegible] تو بود

راست اینست کہ [illegible]
[illegible] اسیر [illegible]

٨٨

مردہ از یک سخنت زندہ جاوید شود
بہ مسیحا لب اعجاز نمائی تو رسید

اندران روز کہ دولت بدر عالم داد
حصہ دولت عیسی بگدائی تو رسید

بادشاہ دو جہان گشت باقبال بلند
وقت آن خوش کہ بہ بال ہمای تو رسید

داشتم گوش چو بر خندہ گل [illegible]
نالہ بلبل بی برگ و نوای تو رسید

کردی آن روز کہ ملبوس گلہا تقسیم
غنچہ را ہم گرہ بند قبای تو رسید

دید در کوی خود آن قاتل عالم چو مرا
بغضب گفت مگر وقت قضای تو رسید

از چمن سر کشان رفتی با جذبہ شوق
سرو چون سایہ ز گلشن بقفای تو رسید

آہ در روز ازل دانہ من از تہ خاک
سر برون کرد و بسر برق جفای تو رسید

ز سوالات نکیرین چہ اندیشہ اسیر
حیدر آمد پی عقدہ کشائی تو رسید

ای کہ پنہان ز نظر سرخی رخسار تو بود
برگ ہر گل بچمن پردہ دیوار تو بود

دید موسی و زبان از سر حیرت افتاد
بر سر طور مگر جلوہ رخسار تو بود

[illegible]

بیتی ها هم ای اسیر نشد قابل پسند
ما خوش درین خیال که دیوان تمام شد

در جهان آنچه که در کار هما بود نبود / در همه بحر یکی گوهر مقصود نبود
ذره و مهر یکی در نظرم می آید / پیش از هم که بس قلب نزاند و نبود
دل من بود که گیسوی تو با خود زنجیر / کشش زلف ایاز و دل محمود نبود
من کجا صبر کجا بخشش او را چه کنم / عشق هیچ نیست زمن آنچه که موجود نبود
کردم آن معبد توحید ز پی سجده به / که در آن هیچ بجز جلوه معبود نبود
نرم سنگر و دل سخت تو چون ناله من / صاحب معجزه حضرت داود نبود

دوش در خلوت خاص تو بنا بود اسیر
سنا بخشش هو چه که موعود نبود

آنانکه زمن بخت اشعار فروشند / گویا گل تصویر بگلزار فروشند
در بزم سخن شعر من نام حریفان / یوسف ز من آرند ببازار فروشند

امسال فروشند اگر پار فروشند

احسان تازه بر من مسکین بهار کرد
روشن چراغ لاله بخاک مزار کرد

رفتم بباغ و ساقی دوران ز آرزم
لبریز جام لاله ز خون بهار کرد

در هجر مهوشش ز نحوست کاشانه ام
هر شمع کار اختر دنباله دار کرد

بیمار زلف یافت بتشخیص خود طبیب
داخل بنسخه شیرهٔ دندان مار کرد

در شوق قامت تو چو ناله موزون من شنید
گل خنده در چمن بهوای هزار کرد

کاکل که بر رخ تو پریشان شد از نسیم
پیراهن شکیب مرا تار تار کرد

دیوانهٔ خرام تو شاید که شد چو من
مسکن بکوه کبک دری اختیار کرد

نام خدا بسبحه فراموش میکنم
کافر محبت بت زنار دار کرد

خود را نیافت قیس بهند غمت چو من
رو سوی دشت چون شتر بی مهار کرد

از کف نداد دامن خاری ز رشک اسیر
بو کرد گل کسی که دل من فگار کرد

حرص دنیا که میان دل آگاه بود
هیچ دزدیست که در خانهٔ الله بود

۹۲

[illegible]

خون ناحق زحیا گردن قاتل خم کرد	من سگ گشتم و او بار جو جال کشید
هیچ وارسی خبر از حال گدای خویشم	پا بدامن ز پریشانی احوال کشید
بخجل سامان عذر ابست که قاتل تا حشر	بسر و دوش عبث بار زر و بال کشید
غسل من از کرم دیده تر شد پس مرگ	وای بر مرده که او منت غسال کشید
آهوا گرگ و بره دوخت نگاه تو به تیر	کبک طاوس بهار زلف تو در جال کشید
چشم تو پوشید مه از برق صفای بدنت	مهر خجلت ز رخ آینه تمثال کشید

در ریاض سخنم بلبل شیراز اسیر
آمد و سر ز خجالت به ته بال کشید

اگر بجوش جنون دل عنان بجنباند	بچرخ سلسلهٔ کهکشان بجنباند
زمین بلرزه در آید آسمان بجنباند	اگر بناله دل من زبان بجنباند
طلب کنم ز خدا مرگ و آرزو دارم	که تیغ او بدعایم زبان بجنباند
چو طرز ناله بیاموزد از دل عاشق	صدای زنگ دل کاروان بجنباند

۹۴

[illegible]

٩٥

رفعت حوصله موقوف بدولت نبود
نام سودا شده از خط سیه یار روشن
آن پریرو سوز زندان به هجران چو گذشت
خاک شو خاک اگر مرتبه خواهی بجهان

چون نباشد نظر صاحب اکسیر بلند
گر گیسوی تو آوازه زنجیر بلند
بانگ فریاد شد از خانه زنجیر بلند
هست از خاک شدن رتبه اکسیر بلند

شکوه از پستی طالع نکنم باز اسیر
که سر دار سرم شد دم تعذیر بلند

بجاست گر دل عاقل از جهان ترسد
دلم بسایه گیسوی دلستان ترسد
بخاک گر چه برابر شدم ز بی برگی
جهان جان توئی ای جان جمله اهل جهان
دلم آید بری بخویش میل زد
فلک آه دل من بخویش میل زد

بهشت را بزنان میر کاروان ترسد
چنانکه طفل ز تاریکی مکان ترسد
هنوز خاطرم از نام آسمان ترسد
توئی اگر بجهان جهان جان ترسد
چو عندلیب که از موسم خزان ترسد
چنانکه دزد ز آواز پاسبان ترسد

بدامن مژه چون طفل پرورد شب و روز
باشک چشم ترم مهر مادری دارد

سخن ز چشم سخندان نه زبان آموخت
بجاست نطق اگر گاو سامری دارد

دلم به پستی او بار رونقی خواهد
بچاه یوسف من شوق مشتری دارد

بچشم کم منگر اشک چشم گریان را
درست و جوهر پاکیزه گوهری دارد

ببغض و کینه اگر دست ترک فلک
دلم ز ناله بکف تیغ حیدری دارد

بخواب حباب جور و پری نظر نکند
کسیکه از تو ملاقات سرسری دارد

چو نور چشم بصیرت فزودن آدم
که ذره جلوه خورشید خاوری دارد

کلید موج حوادث بمن چه خواهد کرد
حباب خانه من قفل بیدری دارد

اسیر شمس و قمر چون دو قرص سیم و زراند
مگر فلک هنر کیمیاگری دارد

قطره قطره چو فراهم شد چه شد که نشد
رفته رفته همه عالم همه او شد که نشد

رفتن کوچه جلاد بکارم آمد
عاقبت فیصله تیغ و گلو شد که نشد

۹۰

در دهر اجتماع دو نعمت محال شد

تا طفل آب و نان بخورد شیر ندهند

آه از فریب کاری اهل جهان اسیر

خود می‌شکنند و طعنه بتقدیر می‌زنند

آن غمزه قاتل بدل و سینه سنان زد

وآن عشوهٔ بیباک ره تاب و توان زد

در کنج لحد هم نگذارد که کنم خواب

این دیده که آبی بر خواب گران زد

امید رفاقت همه هیچست با افلاک

هنگام خزان خیمه بگلشن نتوان زد

سیری عجبی بود دشب تار که صوفی

از صومعه برخاست در پیر مغان زد

تقلید سبکبار نباید ز گران خیز

کی جسم قدم بر قدم روح روان زد

هشیار بهانست بمیخانهٔ عالم

گر مدرسه خود را بدر پیر مغان زد

زین وجه که با ابروی یار است شبابه

ناخن بدل خلق هلال رمضان زد

از بسکه دلم زخمی شمشیر زبانست

هرکس که سخن تیز بمن گفت سنان زد

بی شبهه بود قابل خندیدن عالم

هرکس بجهان خنده بعیب دگران زد

۹۷

زر اسپی بگذر فتح خویش اگر خواهی — نشان فوج چو افتد شکست میگردد

هوای گلشن جنت بما مبارکباد — نسیم هر که ته دار است میگردد

بباغ دهر بود عجز لازم دولت — ز بار میوه سر شاخ پست میگردد

زمانه منقلب و بی ثبات هستی دهر — که نیست میشود آنکس که هست میگردد

به کوچهٔ تو ز بالیدگی چه باید گفت — که مور پای هند و فیل مست میگردد

بناله ام بود بی سبب توجه لطف — به بانگ نی نگر این بار دست میگردد

ز آفتاب شنیدم همین سخن دم صبح — بلند میشود آنکس که پست میگردد

کسی که یک نظر آن جام چشم میگون دید — خراب بادهٔ جام الست میگردد

نصیب من شده گی باده با عسس گوئید — چرا تغافل من فاقه مست میگردد

سرم ز ضعف ببالین هست و زآتش — چو دست آسیا که بجای نشست میگردد

بجز علی نه پسندم اطاعت دگران — خداپرست کجا بت پرست میگردد

گذشت عمر برندی نشان تقوی کو — اسیر در رمضان می پرست میگردد

ستم ز اندازه رقیب کند
روز ازل این واگر این
نالد گل بش عندلیب کند
ای که تا مستیم کار دل ...

۹۸

[illegible]

مصیبت اهل دل را میکند وقت سبکرو ... که ماهی تیزرو در رشته سیلاب میگردد

اسیر از من اگر پرسی گریز از بار سالی کن
صفای قلب از فیض شراب ناب میگردد

اشک از چشم به هجر تو که خون می آید ... دیده باید که چه از پرده برون می آید

تا کی از شیشه نشستی به بهار ای غافل ... باخبر باش که ایام جنون می آید

عکس رویش ز ره چشم به دل جلوه نماست ... همچو خورشید که از رخنه درون می آید

زلف پیچان تو در دست نیاید ورنه ... مار در قابوی انسان به فسون می آید

که برون رفت ز مسجد که بگوشم یارب ... بانگ فریاد ز محراب و ستون می آید

سبب پیری من داغ غم الفت اوست ... میدمد صبح چو خورشید برون می آید

سر این کار ندانم که زبان تیغ است ... با همه آب چرا تشنه بخون می آید

خانهٔ گور چه پرسی که مقامیست عجیب ... پای بیرون ننهد هر که درون می آید

مگر دنیای ستم پیشه نهان نیست اسیر ... خواب صیاد ازین صید زبون می آید

[illegible]

۱۰۰

[illegible]

نیست در عالم نشان از غنچه تنگ تر
پایمال جلوهٔ سرو خرامان تو شد

پنجهٔ خورشید تا بالنت دست غنچه آ
بسکه هیبت ناک از شمشیر عریان تو شد

از دلم ای سنگدل گاهی نمی آئی بیاد
غالبا این شیشه زیب طاق نسیان تو شد

بر چراغ کعبه و بتخانه کی سوزد دلش
هر که او پروانهٔ شمع شبستان تو شد

می درخشد برق هنگامی که میبارد سحاب
دیده گریان از خیال روی خندان تو شد

شاهی مصر محبت را بیابم آورد بخت
یوسف دل مقیدی چاه زنخدان تو شد

دل که میشد بید باغ از نکهت مشک ختن
خاک بیز کوچهٔ زلف پریشان تو شد

آخر این نخل قدت آورد بار تازه
نارپستان بهتر از سیب زنخدان تو شد

گفت در گوش جنون چون نکهت از گل شد برون
در لباس تن نگنجد هر که عریان تو شد

یا محمد باعث پیدایش عالم توئی
هر که آمد در جهان ممنون احسان تو شد

یا علی دادی بآتش خرمن کفار را
آبروی دین ز آب تیغ بران تو شد

میکند بیگانگی از صورت ظاهر اسیر
هر که معنی آشنا از سیر دیوان تو شد

آب شمشیر تو بی لذت دیگر بخشید
عرق شرم به پیشانی جلاد آمد

این همه از سختی جانست که من
شیشه بر سنگ زدم سنگ بفریاد آمد

شاید آن غنچهٔ گل خندان بچمن باز رسید
آب فتنه که بجوی گل و شمشاد آمد

رخصت ای دشت جنون عمر سفر آخر شد
مرگ را رحم بحال من ناشاد آمد

تیشه در کف بسر سنگ نهادم چه قدم
زد صدا کوه بفرهاد که استاد آمد

کشت پیغام عتابت سفا که مرا
قاصد آمد ز در دوست که جلاد آمد

بلبلم ماند همان قید به پستی و عروج
چیست ارفام اگر در کف صیاد آمد

انچه گل کرد درست قلم فکر اسیر
کی ز دست و قلم مانی و بهزاد آمد

دمیکه از تو بسویم نگاه خواهد بود
مراز فخر بگردون کلاه خواهد بود

ز چشم خلق نهان گر کنی گناه چه سود
که عضو عضو بمحشر گواه خواهد بود

ز تیغ ابروی قاتل اگر شدم جان بر
دلم نشانهٔ تیر نگاه خواهد بود

از صحبت موذیان حذر کن — بگذار قدم به خار زنهار
شد ذره مهر و مهر ذره — از گردش روزگار زنهار
صد شیشه دل شکست بی سنگ — از دهر جفا شعار زنهار
هشیار دلا ز بوسه زلف — از زهر زبان مار زنهار
دلهاست سیاه چون دل شب — زنهار ز روزگار زنهار
چون آب خورند خون مهمان — از مردم این دیار زنهار

دام ست اسیر کوچه عشق
زین راه مکن گذار زنهار

شدیم پیر و نگشتیم کامیاب هنوز — دمید صبح و نهانست آفتاب هنوز
هزار بار دلم جهد کرد در تعلیم — زمانه بی خبر و علم در کتاب هنوز
شدیم پیر و هوای شباب میداریم — شراب سرکه شد و نشئه شراب هنوز
رخ تو سیر ببینیم بیا شتاب چو موج — که جان من ز می هستی حباب هنوز

از بسکه پیش چشمت شد آب رنگ نرگس
در چشم ما عجب نیست چون حباب نرگس

از عکس عارض تو چون گلاب خوشبو
در دست نازک تو جام شراب نرگس

کردم تصور رخ گل گرد صد گلستان
بستم خیال چشمش دیدم بخواب نرگس

آنجا که چشم و زلفت رونق فروز باشد
کی لاله در شمار است کی در حساب نرگس

تا دیده است چشمت ای سرو باغ خوبی
از پای کم ندارد سر از حجاب نرگس

از بد و فطرت خود شرمنده پیش چشمت
بادام صبا و آهو ساغر حباب نرگس

عکس رخت بمینا بر آسمان کنی تر
در جام باده چشمت در آفتاب نرگس

عشاق چشم جانان رنج اشک ریزند
چشم کرم ندارد تا از سحاب نرگس

چشم که گشت ما را یارب که گلشن آرا
بر خاک میگذارد بهر ثواب نرگس

غافل ز زشت و زیبا باشد مریض چشمش
در سایه کی گریزد از آفتاب نرگس

تا وصف چشم جانان کردم اسیر تحریر
بای دو چشمی من شد در کتاب نرگس

۱۹

ترک اسباب مرا ایمن ز خطر از حادثه کرد
غنچه از فیض شگفتن گل شاداب بود
هیچ دیری که بیک روز بنا ساخته اند
پرسش من چه بکویش نشود جاده
مفلسان سود آفات مدام اند بهر
اختر سوخته ام سوخت مرا همچو چراغ

گذر روزی نباشد بمکان درویش
تنگر چو دل تو نگنجد بدهان درویش
سد اسکندری صدا بان درویش
کی نهد گوش تونگر بفغان درویش
ماه شوال بود چون رمضان درویش
گاه در قصر شه و گه بمکان درویش

وسعت خوان قناعت چه توان گفت اسیر
که بود سنگ شکم نیز چو نان درویش

سد راه رهروان وادی تقصیر باش
با همه سرمایه محروم از عطا ماندن خطاست
گر تماشای بهار جاودان داری طمع
در میان کنج نهادان استهار

همره آن پای که از حد بگذرد زنجیر باش
مرحمت بر خویش خواهی صاحب تقصیر باش
در خموشی هم زبان بلبل تصویر باش
جمله عالم گر کمان باشد تو مثل تیر باش

در عشق ثابت ست چو پایه مثل کلک | گر تیغ هم نهند بسر رو براه باش

خواهی اگر برتبه رسی چون عزیز مصر | یکچند در کشاکش زندان چاه باش

چون بلبل ار بباغ شوی آه آه شو | چو کبک اگر بکوه رسی قاه قاه باش

رخسار او اشاره بان چشم میکند | در تاب آفتاب چو آهو سیاه باش

باطن چو صاف شد چه غم از ظاهر خراب | خرسند چون بلال برنگ سیاه باش

خواهی اگر تو با سر و پای رسی بمیر | پائی برهنه و سر بی کلاه باش

وله

بیاد چشم حریفان چو مرده بزر گوش | ز آب نغمه تر ریزمی لب باغ گوش

کسی بناله ما چشم التفات نکرد | زدیم حلقه چو بانگ جرس بهر در گوش

طنین پشه شنیدم ز ضعف دانستم | رسید صور سرافیل در برابر گوش

بوصف زنگ طلای عیار فکر بسر | بزنگ زر سخن من شدست زیور گوش

بریز دیر قان زان خوشم که در یکدم | شود حلقه چشم چو حلقه زر گوش

ز بیقراری شبها سحر تا گفتیم | شنید و ار سخن می جهد به مجمر گوش

۱۱۱

انقلاب هر تو دمغان را ناگوار
همچو رهزن کو بود از راه ناهموار خوش

طالع من بین که یارم جنگ با رقیب
او درون خانه ناخوش من برون از در خوش

یک دو جام معرفت درکش که در دنیا اسیر
هیچ دری نگذرد از فیض هشت و چار خوش

شادی بالذیذ بود و غم علی الخصوص
مشتاق هست خلد و جهنم علی الخصوص

آن فخر عالمیم که از ذات من خوش اند
الیاس و خضر و حضرت آدم علی الخصوص

صد ره ز رعب آن صف مژگان گریز کرد
فوج نجوم نیر اعظم علی الخصوص

رنجی و شد ز درد فراق تو اشک ریز
هر گل بباغ و دیده شبنم علی الخصوص

آن زخمیم که قطع ز زخمم نموده است
مهتاب و مشک سلسله مرهم علی الخصوص

دردا که ورزد و لب خشک من مرا
بدنام ساخت و دیده پرنم علی الخصوص

هر عضو او ز شوق سوی خویش میکشد
دل را کمند گیسوی پرخم علی الخصوص

از گردش فلک ته و بالاست جمله خلق
احوال ماست برهم و درهم علی الخصوص

غزل [illegible] علی الخصوص

۱۱۴

گریه ام دید و قاصد من گفت
عاجزم چون بزم یاران خط

زلف ظلمات لعل آب حیات
شمع رخسار او شبستان خط

بسکه بحر زمین چو خضر است
چاک چاک است چون گریبان خط

تا نگرد و سپید ریش سیاه
کی ز کافر شود مسلمان خط

هست آن طفل شوخ گل رخسار
برای بلبل خوش الحان خط

آه و درد دلم نشد ظاهر
چاک نا خوانده کرد جانان خط

من گنهگار قامت محشر
چشم میزان و خط عصیان خط

گرد رویش که روشن است چو چشم
صف کشیده است مثل مژگان خط

تا ز اعجاز حسن پیغمبر
چهره قرآن حروف قرآن خط

وصف آن زلف تا رقم کردم
هست آشفته و پریشان خط

می نماید بروی یار اسیر
گاه گلزار گاه ریحان خط

مستیم من که در میکده ام یاد نماند
مغز رندان خرابات پریشان گردید

ره غلط کردم و رفتم بمکان واعظ
بود یارب چه بلا کوچه دهان واعظ

انقلاب چمن دهر به من بنگ اسیر
نو بهار رخ ساقیست خزان واعظ

چو صبح دم زده ام در کنار معنی و لفظ
بصیدگاه سخن کلک گرم صیادیست
گهی ز باد خزان نیست این چمن پامال
زوال نیست مراد جهان ز فیض سحر
نگارخانه چنین است قدر مشغرم
بسبز بد گل و لاله مسکنی اوقات
سخن شناس نشد تا طبیعت شاعر
بحر فکر زدم غوطه و بدست آمد

گذشت عمر به بلبل و نهار معنی و لفظ
نشسته ایم بقصد شکار معنی و لفظ
زهی ریاض همیشه بهار معنی و لفظ
که هست در پیش ملشیم حصار معنی و لفظ
بچشم خلق ز نقش و نگار معنی و لفظ
چه واقفی ز گل نوبهار معنی و لفظ
محک نداشت بعالم عیار معنی و لفظ
هزار ها گهر آبدار معنی و لفظ

116

[illegible]

ابروش را و زبان عاشقان

جسم بسمل جا کی گردد چون کتان

تشنه بخون منست و می تپید

نام بسیار اند چون القاب تیغ

می نماید پرتو مهتاب تیغ

در کف او ماهی بی آب تیغ

عشق ابرو مسکینی هشد اسیر

کار آسان نیست فتح الباب تیغ

رخ بزلف سیاهت در شب دیجور چراغ

زائل از خط سیه حسن عذارت نشود

مو فدایان را جهان از دل پر نور چه کار

در شب هجر سیه بختی من میخواهد

روشن از شمع دلم بار گهت می ماند

چه کند برق بجایی که بود جلوه دوست

پیر گشتیم و ز دل داغ غم عشق نرفت

خال چشم تو بود بر سر دیجور چراغ

میدهد نور فزون در شب دیجور چراغ

کس نیفروخته در خانه ز نور چراغ

مثل خال رخ زنگی ندهد نور چراغ

چشم موسی ست بخلوتگده طور چراغ

چه زند در بر خورشید دم از نور چراغ

گشت پیدا سحر و هست بدستور چراغ

[illegible]

نشئهٔ باده موافق نبود با دامن
تن پر نور تو عریان چه شود در غم دل

حفظ ناموس نکند هست اگر خام چراغ
نیست در کار ز بیمارکی حمام چراغ

در دل شب چو بصحرا آمدم چون غم اسیر
غول در پیش من آورد بهر گام چراغ

دیده ها مشتاق تو از هر طرف
پرده بالا کن تکلف بر طرف

فتح بی تائید حق نتوان نمود
چون شود دارا با سکندر طرف

مرحبا ای چشم تر کز فیض تو
شد غبار کلفت دل بر طرف

بر فراز گشته گاست در بهار
لاله روشن چون چراغ از هر طرف

پیر گشتم با گذشتم از گناه
از سپیدی شد سیاهی بر طرف

با صف مژگان مقابل گشت دل
یکه تازیست با لشکر طرف

از میان گم یوسف و خلقی روان
کاروان در کاروان بر هر طرف

نیست جای امن در عالم اسیر
آتشی افروخته آهم هر طرف

آشنائی به پریشانی خاطر دارد	فهم شاعر بره معنی بیگانهٔ زلف
پای بند تو بهر جا که رود پابند است	نیست زنجیر سزاوار بدیوانهٔ زلف
چشم از دیدن خط تو شود خانهٔ مور	روزن مار بود گوش بافسانهٔ زلف
سنبل گلشن فردوس نباید رضوان	تا پریشان نشود خاطر دیوانهٔ زلف

مثل من کیست سیه روز بآفاق اسیر
که شب عمر بسحر گشت بافسانهٔ زلف

گردد حساب من الا اهل خلاف صاف	گویم عیوب خلق چو آئینه صاف صاف
آن ابر رحمتی که زمین چمن بر بر هم	گردی به چشم اشک شد آمد معاف صاف
در ماتم که چاک گریبان نمود	شد مشرق قمر ز گلو تا بناف صاف
زاهل جهان بکار جهان حق طمع مدار	گردند در امور خلافت خلاف صاف
تعریف روی صاف تو در شعر میکنیم	نبود عجب اگر سخن ماست صاف صاف
کعبه چو پیشانی همه گرد که در پشت	شاید شود نشست اهل طواف صاف

دیدم شب وصال ز سر تا قدم ترا
جز نور محبت و عقل مجسم نیافتم

خشکست شاخ نخل مرادم ازینکه من
فیضی ز آب دیدهٔ پر نم نیافتم

به چرخ کهن کجا و کجا نوجوان من
در پیر زال قوت رستم نیافتم

در جستجوی دل او گونه ام اسیر
چندان ز من گریخت که من هم نیافتم

درین دریا ز بیم گردش خود سخت بیتابم
بلای گردش ایام عیشم تلخ میدارد
شجاعت پیشه ام چون حریفان گام بر شد
برنگ بی از خود در رفتنم رنگی دگر دارد
هنوزم روشنی طبع رنگ تیرگی دارد
صفای قلب من پاینک بد گویند با
قد خم گشته و سر در گریبان جلوه دارد

خسی اندر دهان وصف بیجد چون گردابم
نمک آلود گردد چون آشو چنینها مهتابم
چو رو تابید از شمشیر آتش گشت سیلابم
گریزم از خود و در انتظار خویشتن بیتابم
درون آئینه سیلاب و پیران گرد مهتابم
چراغ کعبه و دیرست یکسان لوز مهتابم
همه تصویر معشوقست قندیل محرابم

نشئه امروز مرا سخت بگردش دارد
وا غمها غم قاتل که سراپایم سوخت

سینه می گداز سنگ فلاخن دارم
همچو طاوس تن خویش بجوشن دارم

سروی سایه مرا آمد خود کرده اسیر
ننگ عشق است اگر طوق بگردن دارم

ز سیر لاله و گل چشم آرزو بستم
گشاده شد چه در باغ در بروم بستم

بعین گرسنگی غنچه‌ام زیاده نشد
بجای سنگ گران بر شکم سبو بستم

بگرد چهره هنفتم سرشک دیدهٔ خویش
طلسم تازه بسر گنج آبرو بستم

جهان ز مرگ شد آزاد تا زگریهٔ خون
حنا بپای قضای بهانه جو بستم

بعشق قد تو در ضعف [illegible] کردم
بشعله‌ٔ که بلند است تار مو بستم

زیک نظر که نگار از جهت افتاد
هزار دسته گلهای آرزو بستم

تاآن قاتل و مقتول در دلم چه گذشت
سپر فگندم و شمشیر در گلو بستم

تمام من بخیال چکیدن چه خواهد بود
هزار منت فاسد وهم وضو بستم

۱۲۵

از ضعف مثل طائر نکهت درین چمن	بر شاخ گل گران نبود آشیانه ام
با صد زبان چو مردم چشمم بجا خمشی	از سرمه ریخته اند مگر رنگ خامه ام
منصور را که جوش انا الحق بخون طپاید	میدشت نشاء شراب ترانه ام
هر گوشه بسکه مخزن نقد سعادت است	گردد هما اگر مگس آید بخانه ام
سیلاب و برق و صرصر و موج آسیا	دارند اتفاق بتخریب دانه ام
بودی بالفت لب شیرین رقیب من	فرهاد خوب شد که نشد در زمانه ام
چندانکه گوش کر بجهان بود از ازل	گردون نمود جمع برای فسانه ام

هر کس که هست منکر حسن کلام من
بیند اسیر این غزل عاشقانه ام

خرمای بوسه از تو بصد جان خریده ام	نوشتم بود که از بن دندان خریده ام
مضمون آبدار گرفتم ز طبع پاک	این دُر شاهوار ز نیسان خریده ام
تا گل کند محبت روی تو بعد مرگ	بهر لحد زمین گلستان خریده ام

ازان گذر بدبستان نمیدانم
که تا سب جور سنگ و تا سیان نمیدانم

طمع مبال و پر من چه میکند صیاد
سوای خار و خس آشیان نمیدانم

سگان کوی ترا از چه رو کنم مهمان
ز لاغری به بدن استخوان نمیدانم

بجاست گر گل تر مرده است خاطر من
که شبنمی از آسمان نمیدانم

ز عاجزیست که پامال این و آن شده ام
قدم ز عجب سر فرقدان نمیدانم

فگند شوق اسیری مرا بکنج قفس
تکاپی ز گل و باغبان نمیدانم

ز دل امید تحمل محال عقل بود
ازین گیاه ضعیف این گمان نمیدانم

چرا اطاعت دنیا کنم که ذمه خویش
حقوق مادر و بابا مهربان نمیدانم

متاع جلوه یوسف بدیده ارزانست
دران دیار که من کاروان نمیدانم

کجا و باغ بهشت که در کشاکش جاه
کنم خیال که این و ارم آن نمیدانم

بحال غیر زدم خنده چون نی شبیری
بجای خویش که من هم همان نمیدانم

بگو ز غارتم ای اهرن چه حظ بردی
نگفتمت که بجز نقد جان نمیدانم

۱۳۲

مایه شد دل اکسیر نشئهٔ عرفان او	بوی می بعد شکستن میدمد پیمانه ام
مردم بازار اطفال بهر کوی [illegible]	عالمی چون سایه باشد زیر دیوار ام

گل به بلبل سیر باغ و سرو قمری را اسیر
ما درین باغ آشنای سبزهٔ بیگانه ام

دمی ز قطع بنا سود جامه بدنم	دو دو دم کشیدم و مقراض شد به پیرهنم
سوای تفرقه نبود بعالمی که منم	به باد صبح بنا میخت نکهت چمنم
گداخت گرمی تب گرچه استخوان بهم	هنوز سنگ گدازم که شمع انجمنم
بیاد قد تو کردم دراز دست جنون	دمید صبح قیامت ز چاک پیرهنم
فتاد چشم بروی تو لیک می ترسم	خراشها نرسد از مژه بهم زدنم
چو غنچه ضبط فغانست باهر زبان	نهاد مهر خموشی حجاب بر دهنم
ز داغ سینهٔ من عالمی قمرزارست	ستاره سوخته ام لیک شمع انجمنم
بجای سبزه ز خاکم زبان شکر دمید	طریق شکوه نباشد بعالمی که منم

از نشتر مژگان تو در عالم رویا
دریا چو رگ ابر چکید از رگ خوابم

خواهم ز خدا تا صنمی در نظر آید
عمریست که سرگشتهٔ این دیر خرابم

چون چشم گشایم بتماشای گلستان
مانند حباب لب جو نقش بر آبم

پوشیده مکن نرگس مستانهٔ مخمور
عمریست که لب تشنهٔ این جام شرابم

آنجا که بود خشک زمین چون گل آرم
جایی که بود آتش تر اشک کبابم

کردم همه عمر نه طاعت نه گناهی
ست جیب رحمت نه سزاوار عذابم

بازیچهٔ اطفال مرا میکده باشد
هر شعله تو اله ده جام شرابم

آورد بلا بر سر من الفت گیسو
در کوچهٔ زنجیر گرفتار عذابم

از گوشه نشینی است اسیر از پی من
بیرون ز صدف پا ننهد در خوش آبم

گرچه از جور فلک میرم و بر باد روم
حسن مے نگذارد که من از یاد روم

کوه و صحرا است به پیش قدمم ای وحشت
جانب قیس شوم تا سوی فرهاد روم

۱۳۷

ناشنود من ز نی بنجواهم
هست مشتاق چمن عیش و دل
ای صبا منت آن نفس پا
بوی تا نکند چمنی بنجواهم
از من مگذر دولت نابم

یار پیمان شکست و پیمان نخواهم
من که لبی تشنه و پیمانه تا کی
از خضر ارمغان نمی خواهم
تا کی بیت الحرام درد عشق
قاصد قطره زنی بنجواهم
که ای کاش از نشتم خفته نیست

نشتر شکسته خاطر فصاد لب کنم — از من نیاید اینکه علاج جنون کنم

پامال سبزبختی خویشم که چون حنا — خلقی است قاتلم به که دعوی خون من کنم

تسلیم دیگران نپسندد کمال ضعف — بر پای خویشتن سر خود را نگون کنم

شمع قدرتی که دلم را ضیا دهد — پروانه را ز بزم خود دل برون کنم

کوهمتی که صورت گل اندرین بهار — و امان صبر جا که ز دست جنون کنم

خبر صبر نیست عادت من در هجوم غم — دون همتم اگر گله چرخ دون کنم

مجنون که بطالع فرهاد رشک ها — از نجد اگر گذر طرف بیستون کنم

مضمون سست را چه کند طبع من پسند — شرط شکار نیست که صید زبون کنم

پایم چو دست محفل خوبان سبک طرف — آئینه را ز بزم سکندر برون کنم

پاید بهیر دیده پر خون خوف مرگ
تا کی تلاش جام می لاله گون کنم

از دهانش سخنی نه خواهم — سخنی هید سهنی می خواهم

بخود و خود غلط ولی دارم | در بغل فرد باطلی دارم

یار اندر کنار و من جویا | قصد تحصیل حاصلی دارم

ناخدا کشتیم شکست اگر | از خدا چشم ساحلی دارم

نیست مشکل گشا درین عالم | با که گویم که مشکلی دارم

ناصحا ترک عشق را گوئی | چه کنم طبع مائلی دارم

در دل من خیال عارض اوست | زهره در چاه بابلی دارم

کم ز مجنون نیم بدشت جنون | عشق لیلی شمائلی دارم

رو بکش مائل تو گشتم اگر | من هم ای جانجان دلی دارم

بانهادم بگو چه آن مصر | جا بخورشید منزلی دارم

خواب شب شد بمن حرام اسیر
صبح در پیش منزلی دارم

به بند و قفل زر نتوان نهادن | اساس شور و شر نتوان نهادن

۱۳۹

جز انگشت نظر نتوان نهادن
خط من و فرقی گر دید قاصد
بجز سر در کمر نتوان نهادن
چنان ... یاران
قدم بیرون در نتوان نهادن

خواهی که راز تو نشود برکس آشکار | مسند ز روی باب خرابه خود چون حباب کن

بر عیبست آه خرمن حرص و هوا بسوز | سیلاب اشک خانه عصیان خراب کن

از رمح نیزه لرزه فگن بر تن فلک | وز تاب تیغ زهره مریخ آب کن

گر دیده تو لائق دیدار یار نیست | بر بند دیده را و تماشا بخواب کن

خواهی ز دور گنبد گردون اگر نجات | سر در هوای گردش جام شراب کن

دل را به داغ زن که ز رخ دست بنگری | تسخیر آفتاب باین آفتاب کن

صبح تو شام گشت بصد جرم و یک ثواب | باور نمیکنی بدل خود حساب کن

هرگز فریب بحر دم تشنگی مخور | بینی اگر ز دور نگاه سراب کن

آزرده دل است صلاح خدا اسیر

این غزل را از چار کتاب انتخاب کن

گل تر نیست که آسان ز گل آید بیرون | معنی تازه بصد خون دل آید بیرون

داغهائی تن من رنگ صد چمن است | چه گل و لاله ازین آب و گل آید بیرون

پیری رسید رخصت دندان تو بیت شد
جز یک نظر بسبزی رخسار گل مبین
گل را بچشم بلبل بخانمان ببین
چیزی بعاریت کسی در جهان نگیر

غافل سحر دمید نظر بر ستاره کن
گلگشت این چمن بنگاه شراره کن
شمشاد را بدیده قمری نظاره کن
یوسف چو پیرهن دهدت پاره پاره کن

آخر اسیر غوطه دریا غم شدی
نادان بگفتمت ز محبت کناره کن

شب تا بروز ساغر می بیحیا زن
ناخن بسینه دست بسبز تا کجا زنم
آمد بهار بهر تماشای لاله زار
بیتاب عشق را بلباس بدن چه کار
خواهی اگر چو قبله نما منزل سکون
در بزم شوق مستی بی باده خوشتر است

با تیغ آفتاب سر ماهتاب زن
مطرب بیاد زخمه بتار رباب زن
بالای کوه خیمه برنگ سحاب زن
چون موج دست در کلاه حباب زن
اول قدم بباده به اضطراب زن
مثل حباب ساغر خود در آب زن

١٤١

[illegible]

همچو آن طفلی که باشد مهد او اجو نگاه
شبنم گل را انگشت سالها تعلیم کرد
ضعف دل خندیده است گر افتد به شهر بزم
روسیاهی های عصیانم خیابان ها مشهور کرد

بیقراری های دل شد ها هشت آرام من
خنده های صبحگاه و گریه های شام من
تا قیامت بر نخیزد موی اندام من
هر زبان گردیده در عالم نگین نام من

چون به مهد طفلی اندر گریه هم خوابم تبه
آنچه آغاز است خواهد شد سر انجام من

بسکه از وصل تو بالیدن دل ناکام من
ساقیا در شهر بم کفرست ترک میکشی
خنده یوسف ندیدم در ره این کاروان
بیقراری بر طرف شد در کمال سوز هجر

آسمان چون پیرهن تنگ است بر اندام من
بانگ ناقوس است آواز شکست جام من
چون جرس شد ناله و افغان گذشت ایام من
چون سمندر شعله باشد بستر آرام من

تلخکامیهای هجر او است چندان ای اسیر
میوه شیرین ببخشد لذتی در کام من

۱۴۲

دست فیاض ... [illegible]

پاک از آلودگی چون ... [illegible]

[illegible]

از شرق تا بغرب درین خاکدان غم
چون آفتاب و بقضا میتوان شدن

تکلیف تا بوسعت طاقت مناسبست
چون ذره همره قضا میتوان شدن

از ابتدای عمر براه تو میروم
آگه نیم که تا بکجا میتوان شدن

دل در ریاض دهر بنخل هوس مبند
چون میوه رسید جدا میتوان شدن

در آرزوی مرگ سبک چون حباب باش
از جنبش نسیم فنا میتوان شدن

خواهی اگر نجات کمی ترک کن ز خلق
گز راه راست سوی خدا میتوان شدن

گو جاهلست خلق تو مگذر ز راستی
یعنی بدست کور عصا میتوان شدن

باید نمود نرم دل خود برنگ آب
آئینه پیش اهل صفا میتوان شدن

خون کردن دل از پی احباب خوش نماست
در دست خلق رنگ حنا میتوان شدن

تا چند در کشاکش دام آرزو
یک ره ز بند حرص رها میتوان شدن

از تیغ در نیام جهان کم نه اسیر
کشورگشا بتنگی جا میتوان شدن

تا کی غرور نفس به پیچ و ناز کن

سامان عمر رحمت او در گذار کن

ای دل از این دو کار یکی اختیار کن

یار کی بیار جام را نثار کن

سامان پنهانی تن در بهار کن

بنشین بیاد دوست بقربان

چند انکه ختم کار کند انتظار کن

دور کن مانند مار آستین خویشتن		قطع به دستیکه از گیسوی او باشد جدا

گیسوی محبوب سر افراد آن سر آستان هنجد

قطع کردم رشته حبل المتین خویشتن

غفار ای کریم غفت بر خطا مکن — بر خویش کن نظر بگناهان ما مکن

از عدل و قهر هر چه بیاید بدشمنان — از دوستان آل نبی ام جدا مکن

فرما هر آنچه وعده بقرآن نموده — خود گفته که خوف به رنج و بلا مکن

در حق دشمنان علی آنچه سیکی — یا رب مکن مکن به من بینوا مکن

از دست زور همت کاهی کینه — ورد هر ز در وصفت کهربا مکن

از بهر سعدی که بستند دست ای — کن دستگیری و به بلا مبتلا مکن

بر ساحل مراد رسان کشتی مرا — شرمنده محافظت ناخدا مکن

اکنون که باستجاب کرم کردم التجا — زین بعد خشک گشت امیدا مکن

دارم سر عنایت جود و عطا ز تو — محروم از عنایت وجود و عطا مکن

ای آنکه در بکان قسمت مازشت

سنگ فسان کجاست لبه تیغ جهان

دارے هواے خنده بنیادی اگر چو گل

گاهی خیال تنگی گنج دهن فراز کن

ای رگ کاسه سنج تیغ جفا آبدار کن

صد چاک رخت خویش به فصل بهار کن

رونق چگونه گشت بسر کار عشق اسیر

چون من اگر شود درین بزم کار کن

گردش بر دشمنان باشد وفا خویشتن

رنجه فرمائی قدم در محفل عشاق اگر

غرض جنبش میدهند گور عشقم سکیند

حق پرستی چیست کز خود پرستی نام او

ناله جز از زبان خود بعالم نشنوم

میرسم رنجه صحرا اشنا بان چون قلم

کبر یکتائی مرا از صد وحدت جای داد

می برد چشم و همان ماند بجای خویشتن

فتنه برخیزد که بنشاند بجای خویشتن

گل بجای خویشتن بلبل بجای خویشتن

از خدا بیگانه باشد آشنای خویشتن

بسکه لبریز است گوشم از صدای خویشتن

میگذارم یادگار از نقش پای خویشتن

کس درین محفل نمی بینم سوای خویشتن

۱۴۹

[illegible]

زنده در گورم من از گور [illegible]

از جواد کشته ام [illegible]

[illegible]

نظر لطف دریغ از من بیدل چه کنی
عالمی زنده ز اعجاز مسیحای تو

دشمنم بکار خیر دشمنی و نادان من هیچ
عالم آشفته نادانی و دانائی تو

دو جهان گر عوض زلف و قد بالای تو دهند
نه پسندم بسر خوبی و یکتائی تو

دهنت تنگ خیالست که هنگام سخن
شد یکی عالم خاموشی و گویائی تو

هر که دانست ترا باز نداند خود را
کار آسان نبود علم و شناسائی تو

عاشقی گر بسر کوچه لیلی بنشین
چند ای قیس حزین بادیه پیمائی تو

چه هوسها که بغربت بدلت نیست اسیر
عالمی با تو بود وای به تنهائی تو

زاهدم که شنید نام گیسو
افتاد دلم بدام گیسو

شام و سحر از ازل ندارد
صبح رخ یار و شام گیسو

نخشید بدیده نشه گل
میم دهنش بلام گیسو

صبحی نه باحترام عارض
شامی نه باحترام گیسو

هر که با او آشناست شاه بود گر گداست
هست جدا گانه راه نیست برابر نگاه

سایهٔ بال هماست سایهٔ گیسوی او
روی کتان سوی ماه روی دلم سوی او

آنکه ز رب کبیر در دو جهان هست امیر
از دل و جان این اسیر هست سگ کوی او

عزّ مال گشت آئینه در بزم گاه تو
از چشمه های تیزی تیر نگاه تو

رشکم مرا بخلوت توحید رهنماست
خواهم هیچکس نکند اشتباه تو

عرش عظیم نیست بجز کرسی رت
خورشید کیست ذره از گرد راه تو

جائی نداد چشمهٔ حیوان به تشنگان
الّا به آبیاری تیغ نگاه تو

از دست برد ترک نگاهت نشد رها
تا آسمان نگفت منم خیرخواه تو

گردون بمن چو سایه زند تیغ آفتاب
جز سر اگر نهم قدمم خود براه تو

چشمک زن است خال رخت بر نجوم چرخ
در سایهٔ حمایت زلف سیاه تو

صبح وصال مهر تو رخسارهٔ صبیح
شام فراق سایهٔ زلف سیاه تو

[illegible]

۱۵۲

بی التجا بخانهٔ کس میهمان مشو — رضوان اگر طلب نکند در جنان مشو

ضایع مکن عبث سخن آبدار را — در صحبتی که گوش نباشد زبان مشو

جان اعزیز اگر زدم تیغ بگذری — گفتم ترا العبر که امتحان مشو

دانی گناه نیست سر یار گوفتن — آنجا که جای قهر بود مهربان مشو

دولت که بی قرار بود عین زحمت است — از بهر جام بندهٔ پیر مغان مشو

نزدیک اهل خلق ز بی حسنی است خوشنما — تا قادری که مغز شوی استخوان مشو

آنجا که باهم اند جوانان مباش پیر — جای که هست مجمع پیران جوان مشو

نفرت ز میهمان ترش روست خوبتر — گر میزبان بخیل بود میهمان مشو

کن ناله گر ز دل یوسف کند اثر — گر هم خروش چون جرس کاروان مشو

چون حسن اگر فنا و رسم برابر است — آزرده اینقدر ز سر ناتوان مشو

روزانه آفتاب و شبانه ماه بود — حرص حق فریفتهٔ این و آن مشو

معشوق شد چو پیر ز دیدار او چه سود — در باغ بهر سیر بفصل خزان مشو

١٦٣

تأمل غم بجهان عشق نیست میدانی
زبان ز دست که دیوار گوش میدارد

سوای شکر بدرگاه کردگار مگو
بجانه هم سخن راز آشکار مگو

نگاه جوهر بالنیست قدردان گهر
اسیر ترک سخنهای آبدار مگو

آتش طور آتش رخسار او
چشم موسی طالب دیدار او

شاهد گل بلبل گلزار او
یوسف از زلف نست در بازار او

عالمی را کشته این مار سیاه
الحذر از گیسوی خمدار او

گل برخسارت مقابل میشود
آب غیرت میشود رخسار او

خورده ام تیری که براحوال من
ناله خیزد از لب سوفار او

مردم چشم تماشائی جهد
چون سپند از گرمی بازار او

چون دهان اوست شیرین فی المثل
گوش از شیرینی گفتار او

کبک در کهسار و آهو در ختن
شده کباب از گرمی رفتار او

به پیش چشم ترم و از آب در دیده | به بین که آب ندارد حباب در دیده

به هیچ جا نبود میهمان ناخوانده | چنین سبک که بهجر تو خواب در دیده

نبود گرم چنان آتش شراب ترا | که سوخت پردهٔ شرم و حجاب در دیده

غبار جلوه‌گه او اگر رسد بفلک | بجای سرمه کشد آفتاب در دیده

مپوش کعبهٔ ابرو که مردمک دارد | چو مرغ قبله نما اضطراب در دیده

بجاست گر چمن هست سرنگون گسر | که پیش چشم تو دارد حجاب در دیده

بدان ز داد تو کم و نیست گر زمین | که بحر اشک نباشد سراب در دیده

تبسم نمکینت بخواب دیدن کرد | نمک فشاند مرا چون کباب در دیده

فروغ حسن و جمالت بکور مادرزاد | دهد ضیا چو مه و آفتاب در دیده

صباح وصل مرا همچو شام تار گذشت | که از سنان شعاع آفتاب در دیده

چنین نکرد خیال رخ تو جا در دل | که آب اشک نکرد و گلاب در دیده

خوش آن زمان که اسیر ز تو اب کشم | چو کحل خاک در تو تراب در دیده

خنده زن آخر این گلشن تماشگاه — چون انار خامه دندان ز جگر افشرده

در فراق او اسیر دردها ماندم اسیر
درد دل افزود اگر دیده در وگرده به

تا هست عکس ابروی دلبر در آینه — هر جوهریست صورت خنجر در آینه

این تیره باطنان که بظاهر نشسته‌اند — زنگی درون خانه و در بر آینه

با اهل بد فیض ز کم‌ظرف کی رسد — چون بحر کس نگشت شناور در آینه

در اشتیاق آن رخ پرنور هر سحر — خورشید کوچه کوچه رود در آینه

من یافتم چه میکده از ساغر شراب — کیفیتی که یافت سکندر در آینه

مژگان بچشم ماست چو خار شکستنی در آبله — خط به عذار دوست چو جوهر در آینه

دل آمد از دو طرف زلف سیاه او بشور — بست آشیان چه جای کبوتر در آینه

از یک نگاه لطف که بر وی فگنده — لبریز شد شراب چو ساغر در آینه

تا آمده است بر سر مژگان سرشک من — گوهر در صدف گریخته جوهر در آینه

۱۵۶

در بر و بحر جہان از پی آفت و کمان
دور سر کس کہ ترا گفت ز نادانی گفت
جلوہ گر بین از دور نمائے چہ عجب

نوح طوفان شدہ خضر بیابان شدہ
تو کہ اقرب ز رگ گردن انسان شدہ
برق پیش نگہ موسی عمران شدہ

یکسے باز ہمان کار بد انجام اسیر
تو کہ صد مرتبہ از کردہ پشیمان شدہ

چون کند وا کسی از ناخن تدبیر گرہ
کارم از انجم و افلاک گرہ بر گرہ است
خبر گرہ ہیچ ز بندان کدہ عالم نیست
مشکل از دست ستم پیشہ گردون آسان
بسکہ گشتی کہ شرمندہ بی تو کہ چون شستہ
نقشہ موی بجای کمر یار کشید
گر تو نسیم صفت زلف شکن در شکن م

ہست چون غنچہ بتصویر بہ تقدیر گرہ
مہ گرہ مہر گرہ خود فلک پیر گرہ
عقدہ و دام گرہ دانہ زنجیر گرہ
بکشاید بجہان ناخن شمشیر گرہ
در گلو گریہ شد از خوبی تقدیر گرہ
ساخت آن غوص ناف تبسم گرہ
بزبان قلم افتد ہم تحریر گرہ

١٥٧

از نگاہ لعل تو گرہ کردہ
بادہ کیفیت امکان بین
بادہ غفران ساغر کردہ

بموهای سیه آید سفیدی — به پیری صبح شد شام جوانی

سپهر پیری تبسم برد رشک — نگیرم بعد ازین نام جوانی

ز شرب می جوان گشتم به پیری — بهار آورد پیغام جوانی

چراغ داغ یکسان باد روشن — بصبح پیری و شام جوانی

گلی کو تازه شد افسرد آخر — غم پیریست انجام جوانی

بعشق خط سبز او شدم پیر — چکاندم زهر در کام جوانی

جوانه مرگ چون مردم قضا گفت — مبارک خواب آرام جوانی

صرفت العمر فی لهو و لعب — هزار افسوس ایام جوانی

اسیر اکنون به پیری مثل شیریست

ئی کو بود در جام جوانی

او در همه دل گذشت پائے — کس در دل او نیافت جائے

از قامت اوست فتنه برپا — محشر نبود بجز صدائے

۱۶۸

تیرت بهر نشانه که از شست میرود | رشک آیدم چنان که دل از دست میرود
گردلیست برق و دره بیتابی دلم | از فرش تا بعرش بیک جست میرود
شبنم شراب گردد و جام سبز آب گل | در گلشنی که آن بت بدمست میرود
یار در صحبت اغیار نشست | مهر در سایهٔ دیوار نشست
ترک چشم او کند ساکن دل بیتاب را | زندگانی کشتن آتش بود سیماب را
تشنگی زهد تا کجا عالم آب خوشتر | خرقهٔ زاهدان بار همن شراب خوشتر
وقت نزع آمد و از دوست ندارم خبری | کاش پیش از ملک الموت رسد نامه بری
تا یک نظر بخال سیاه تو دیده است | مردم بچشم آینه شوخ و دیده است
عشق چون طرح محشر اندازد | لرزه در هفت کشور اندازد
سیر آسمان دو و نیمه شود | تیغ خورشید جوهر اندازد
نیزهٔ کهکشان بخاک افتد | دست مریخ خنجر اندازد

مثلث

من منتظر بد آب رسانی که ناگهان — آن فتنه در رسید و در دیده راه کرد

زانجا گریختم بعدالت شتافتم — عرضی تو بیس از سر رحمت نگاه کرد

عرضی نوشت و پول گرفت از من بسی — آمد وکیل و برد و کس را گواه کرد

کرد آن خبیث شعبده پرداز عاقبت — کاری که با فلک زدگان غول راه کرد

نالم چه از وکیل که خود حاکم قضا — جلاد بود و خون من بیگناه کرد

مفتی سوای فتوی ی جیز بده نگفت — ناظر بجانبه کهن من نگاه کرد

حیران شدم که عاقبت این را علاج چیست — باید شکایتی به بر پادشاه کرد

کردم چو رو به بارگه از چوب دو بشر — اعضای من شکست و دلم آه آه کرد

عرضی چو با مفت ندیدی ز من ربود — چاکر دبیر شاه پس از مفت تباه کرد

بردند پیش حاکم انجا کشان کشان — من صد سلام کردم و او نیک نگاه کرد

آخر پس از تکلف و بعد از هزار عجب — حرفی ز من شنید و صد اشتباه کرد

گویا بقتلگاه رسیدم که از غرور — زخمی مرا بخنجر طرف کلاه کرد

خداوند بحق این شب قدر		طفیل آنکه هست آفاق را صدر
هلال جسم ار این مریضه		بیک هفته شود از فیض بدر

مسدس بطریق مناجات

دُر بحر عطا بابا مدد کن		گل باغ سخا بابا مدد کن
امام اتقیا بابا مدد کن		شه خیبر کشا بابا مدد کن

علی مرتضیٰ بابا مدد کن
وصی مصطفےٰ بابا مدد کن

می ما نشئهٔ عشرت ندارد		گل ما رنگ از راحت ندارد
دل ما بیش ازین طاقت ندارد		جبین جا جز بدرگاهت ندارد

علی مرتضیٰ بابا مدد کن
وصی مصطفےٰ بابا مدد کن

نهال خرمی از پا در افتاد		غم و هم بر سر یکدیگر افتاد

۱۷۲

علی مرتضی بابا مدد کن
وصی مصطفی بابا مدد کن

چنان آشفته ام از درد و محنت
که عرض حال را هم نیست فرصت
ز کثرت رحمت لبسم سوی حدیت
تمیز ناؤ من گردیده رخصت

علی مرتضی بابا مدد کن
وصی مصطفی بابا مدد کن

شه اقلیم عز و جاه و دستی
فروغ چشم مهر و ماه دستی
ز پا افتاده ام یا شاه دستی
بجا هم فی سبیل الله دستی

علی مرتضی بابا مدد کن
وصی مصطفی بابا مدد کن

شمیم گل گریزد از دماغم
نمی گردد نسیمی گرد باغم
برآید نور چون دود از چراغم
هلاهل می شود می در ایاغم

ز کشتی در نجف بابا مدد کن
اسد مصطفی بابا مدد کن

ز ستم گذشتی طوفان رسیده
شده کاغذ سطر کشیده
ام در خواب بالین آرمیده
ام جبریل نام ناوریده

ز شکسته در نجف بابا مدد کن
وصی مصطفی بابا مدد کن

که بجان ز چشم سیه اسیرم
بحال تشنه چون ماهی اسیرم
مدام کام تشنه تا زنده ام
علی مرتضی بابا مدد کن

وصی مصطفی بابا مدد کن

ستم هفت آسمان ... گردد
بلطف خاک ... گردد

علی مرتضی بابا مدد کن
وصی مصطفی بابا مدد کن

بهشت ... عجز ... منم
... سلام ... منم
علی مرتضی بابا مدد کن
نبی مصطفی بابا مدد کن

ترکیب بند

پروانه بشمع کار دارد — بلبل ز گل افتخار دارد

از غنچه آفتاب هر صبح — حربا جگر فگار دارد

از دیدن ابر رقص شادی — طاؤس بکوهسار دارد

در عشق کتان ز دست مهتاب — پیراهن تار تار دارد

چون ریگ روان ز شوق لیلی — مجنون دل بیقرار دارد

از لاله چراغ داغ شیرین — فرهاد سر مزار دارد

گیسوی من که شست دام است — مرغ دل ازان شکار دارد

از زلف عرق فشان عذرا — وامق مژه اشکبار دارد

از داغ غم ایاز محمود — دل غیرت لاله زار دارد

یوسف در ملک مصر و یعقوب — در کنعان انتظار دارد

من با دگران چه کار دارم — مهر شه ذوالفقار دارم

از عنبر خویش گاو سر مست — آهو بر مشک ناب نازان

بوجهل براه کبر و نخوت — هر گروه نا صواب نازان

زاهد در عین ضعف پیری — بر ستر و بر خضاب نازان

دهقان بخیال کشتهٔ خویش — بر تیرگی سحاب نازان

آن خانه که فرش هم ندارد — بر چادر ماهتاب نازان

میکده ها شراب خواران — بر جام می و کباب نازان

عالم با دقت طبیعت — بر حاشیه کتاب نازان

خدام و مصاحبان سلطان — بر خلعت و بر خطاب نازان

من با دگران چه کار دارم

مهر شه ذو الفقار دارم

صوفی بسماع و حال مست است — عالم در قیل و قال مست است

عاشق بخیال دوست مفتون — شاهد بجمال مست است

۱۷۶

قائل بملا حکیم یونان	خالی از عقل کار فرما
ہند و بفریب بُت گرفتار	مقصود کجا بسنگ خارا
آتش بقبیس گبر معبود	آتشکدہ معبد مجلّا
ناہی گُرہ از تباہے	در دشت ضلال گام فرسا
سرگشتہ مجوسیان گمراہ	غافل ز عذاب حق تعالیٰ
بے محبت ثلاثہ	گسترده بچار سو مصلّی

من با دگران چہ کار دارم
مہر شہ ذو الفقار دارم

روزیکہ حیات من سر آید	خورشید حیات بر سر آید
لبیک فنا رسد بگوشم	پیک اجلم ز دور در آید
پامال خزان شود گلستان	سیلاب عدم بکشور آید
چون بادہ رشیشہ آب از چاہ	این روح روان ز تن بر آید

آنانکه بدین حق گذشتند	با آل عبا شوند محشور
نزدیک بخلد اسیر باشند	رضوان گوید که هست مأمور
آنانکه براه مستقیم اند	نزدیکی ازان گروه یا دور
گویم که زمن نه آشنا سا	هستم از شیعیان مشهور

من با دگران چه کار دارم
مهر شه ذو الفقار دارم

مخمس غزل صائب

مشو چو سبزه خوابیده مست خواب اینجا	مگرد کاسه بکف همچو آفتاب اینجا
نمی سزد که نشیند بخود نشستن اینجا	نگاه دار سر رشته حساب اینجا

که دم شمرده زند بحر از حباب اینجا

سپهر فگنده بمیدان آسمان قمر سیست	گشاده زلف شب چاک دامن سحر است

اگر بسایه گریزی ز آفتاب اینجا

ز مشق حرص و هوا چون اسیر شو تاب
چه سود ازین که کنی حرف حق ز لوح عیان
مرور صفحه ایجاد خاسر و خاب
ترا ز معنی اگر هست بهره صواب

ز پوست جامه خود ساز چون کتاب اینجا

مخمس غزل حافظ

صورت شام سیه روی سحر می بینم
حالت جامه همان نوع دگر می بینم
سنگ همسنگ بیاقوت و گهر می بینم
آنچه شور است که در دور قمر می بینم

همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

سر برافراخت همای خورشید قمر
طفل اشک از من و از تاک جدا شد دختر
سینه بشکافت صدف را و برون جست گهر
دختران را همه جنگست و جدل با مادر

پسران را همه بدخواه پدر می بینم

دختر از دست تهی شکوه بمادر دارد
مادر از خاطر پرخشم گله بشوهر دارد

۱۰۹

مخمس بر مصرعه حضرت امجد علی شاه جنت مکان انار الله برهانه

ادا و ناز حسینان نازنین دانند
مصوران روش صنع نقش چین دانند
کمان کشان خدنگ نگهبان کمین دانند
ملوک منزلت افسر و نگین دانند
امور شرع مبین عالمان دین دانند

به تخت گاه سحر چون شه جهان آید
خوشا جواب که در سخن نکته دان آید
سوال مجتهد العصر الزمان آید
عجیب مصرع برجسته بر زبان آید
امور شرع مبین عالمان دین دانند

خوشا شهی که بر این ملک و افسر و دیهیم
شنید مسئله و کرد دفعةً تسلیم
بحکم خویش دهد حکم شرع را تقدیم
نمود دستخط خاص اینچنین ترقیم
امور شرع مبین عالمان دین دانند

عجیب مصرع رنگین ز راه فصاحت آن
کنم به بزم فصیحان اگر به فخر بیان
که قاصر است بوصفش زبان اهل زبان
هزار بار نویسد بآب زر سحبان

غم تنهایی مرغان گلستانم سوخت

ننگه از ولولهٔ شرم گنه بارانم	ننگه در میکده مست غم هشیارانم
ننگه سررشتهٔ تسبیح نکوکارانم	ننگه در صومعه سرحلقهٔ دیندارانم

آنکه کافر آن مغبچه ایامم سوخت

قطره زن حسن نی برگ و نوائی نگذشت	در بیابان جنون ابر عطائی نگذشت
رفت عمری که عرق ریز گدائی نگذشت	مدتی شد که بدشت آبله پائی نگذشت

جگر از تشنگی خار بیابانم سوخت

روبروی تو اسیر آمده هشیار حزین	غم نوشیند خود را مکن اظهار حزین
آتش نوحه از گرمی گفتار حزین	نفس سوخته در سینه نگهدار حزین

این چه افسانه گرمست که در کامم سوخت

مخمس غزل ناصر علی

خود فراموش از آن لمعهٔ رخسار شدیم	قطره بودیم که در قلزم ذخار شدیم

مخمس غزل ناصر علی

صورت جسم همه رعنا تماشا کرده‌ایم	حلقه زد مشرب [illegible] دل واکرده‌ایم

قطرهٔ حوصله پیمانهٔ دریا کرده‌ایم

معنی آمد تماشای رخ صورت ما	اکتفا کرد به یک موج عشرت ما
منیت چون مهر ریشان نظر عادت ما	جلوهٔ عنبر بدید آینهٔ غیرت ما

عالمی را امثال تو تماشا کرده‌ایم

یوسفی بود بزندان که خریدار نداشت	شاهد پرده نشین رونق بازار نداشت
راز سربستهٔ معنی زبان کار نداشت	حاصلی طینت شب جز دل بیدار نداشت

گهری بود درین گرد که پیدا کرده‌ایم

اشک از چشم طلب دم و گوهر بخشید	خواستم زخم ز شمشیر و گل بخشید
غم نیم داد جهان قند دگر بخشید	سختی چرخ مرا نشهٔ دیگر بخشید

باده از آتش این سنگ بمینا کرده‌ایم

آه آه جگرم مرغ خوش الحان بهشت	داغ داغ بدنم لالهٔ بستان بهشت

مخمس غزل سلمان

روزی بمسکنم بزن ای برق آتشی
روزی بدامنم بزن ای برق آتشی
روزی بگلشنم بزن ای ابر آتشی
روزی بخرمنم بزن ای برق آتشی
تا روشنت شود که چه اندوختیم ما

هی هی دلی که بود ز یا نبرت
هی هی دلی که داشت بقرآن مناسبت
هی هی دلی که بود مسیحا به مرتبت
هی هی دلی که قیمت او بود سلطنت
بر یک نگه بدست تو بفروختیم ما

باشد کجا دماغ که کم ناله سر کنیم
از جوش درد و شدت غم ناله سر کنیم
داریم عزم آنکه بهم ناله سر کنیم
شب آمد و بهانه بالم ناله سر کنیم
گویی که تا بهار شب آموختیم ما

هرگز سپهر راز نهان مشتهر نشد
سر شد بریده و سبب او بسر نشد
صد شکر رنگ چهره برنگ دگر نشد
کس مطلع ز سوز دل با خبر نشد
دردا که سوختیم و نه افروختیم ما

۱۸۳

خطاب لحمک لحمی نشان انّ معی است
حدیث لحمک لحمی بیان انّ معی است
که بر لسان مبارک پیمبر آورده

بمجز رضاعت ز شیر پیمبر آورده
نبی و قار و خوش اصل پاک بطن در رفته
صد از آدم شان تا بآل حیدر آورده

بصلب پاک و بطن مطهر آورده
شرف بجمله جهان گشته آل طاهر را

از سینه تیر آه درونی نمی رسد | بر فرق تازه داغ جنونی نمی رسد
با ضعف دل اسیر فسونی نمی رسد | اکنون به دیده قطرهٔ خونی نمی رسد

ای مصحفی چه شد که جگر داشتیم ما

مخمس در مدح جناب
امیر علیه الصلوة والسلام

یقین ز بسکه بمهر برادر آورده | حدیث لحمک لحمی ز لب برآورده
دلیل روشن ازین نیز بهتر آورده | نبی که معجز ماه دو پیکر آورده

مثال نور خود و نور حیدر آورده

مکن شتاب بسعدی راه رست بایست | که ذات حیدر و احمد ز اصل یکیست
کسی ز رتبهٔ شیر خدا برابر نیست | قرار منبر یوم الغدیر ازین رمزیست

که سر ز جیب محمد علی برآورده

عنایت ازلی ترجمان انّ معی است | کلام عظمک عظمی نشان انّ معی است

بجمال شان چه نظر بارست حقیقت را
شرف بجاست که جا نیست جنس دنیا را
بهم ز نسبت این نور آل زهرا را
نبی بزیر عبا با علی در آورده

۱۸۴

185

نہادہ وقت ولادت بخاک کعبہ جبین
نیاز دست بگے از بطن مادر آوردہ

دمی کہ بود ید اللہ ورستین نبی
کسی نبود بجز مرتضی قرین نبی
علی بہر دو جہان است جانشین نبی
خدیجہ نور علی دیدہ در جبین نبی

بشادمانی داماد دختر آوردہ

برقص انجم و مہتاب و آفتاب فلک
جہان ز اوج سما تا بہ تحت سمک
صدای خندۂ شادی چو غلغل شنگ
بعرس فاطمہ و مرتضی نثار ملک

درختہای جنان حقہا بر آوردہ

بساکنان جنان جبرئیل در گفتار
کہ مژدہ باد بخاصان حیدر کرار
ز موج موج زبان سلسبیل شکر گزار
درخت طوبی استادہ جنت الانہار

برون بنام محبان حیدر آوردہ

جدا مباد کسی از پای حیدر چشم
کہ روشنست ز نظارہ اش چو خیر چشم

محل شدت شیران فتنه اشرار
علی ز مهلکه اش یار یار آورده

یکی بحیله نگردی اراده پیکار بگوش هوش کن اصغا که احمد مختار	یکی ز دهشت کفار بلیسید بیمار بیان حیدر کرار و عسکر فرار

بشرح واقعه حرب خیبر آورده

دسیکه حکم خدا آمده بکسب ثواب ردیف مهر کسی کی بشر و بحر مهتاب	بدل شدند برادر بهم گرا احباب نبی بوقت مواخاة عترت و اصحاب

بلفظ صدق علی را برادر آورده

چو بر امامت او هر نبی شده مبعوث چو بر اطاعت او هر نبی شده مبعوث	چو بر خلافت او هر نبی شده مبعوث چو بر ولایت او هر نبی شده مبعوث

زمان او که درین کار رهبر آورده

وصی کسی ست که اعجاز انبیا کرده	وصی کسی ست که تفسیر انما کرده

	خدا محبت آل تو کرده فرض ترا	
	تا بیت اولوا الارحام سر آورده	
ز خلد در سقر از بخت واژگون شده اند		معاندان تو بی شبهه سرنگون شده اند
زبیر و طلحه که از بیعتت برون شده اند		ز فهم ناقص خود گمره و زبون شده اند
	اجل نیز و خداشان بکدر آورده	
طریق دین نبی را ز بیخ برکنده		سجود بر و ابلیس کرد و شد رنده
قضای چرخ بران جاهلی زند خنده		نعوذ بالله ازین و آتشش پراگنده
	که در مشاوره حرف مزوّر آورده	
همان که پیشه خود کرد کفر و خذلان را		همان که ریخت عبث خون صد مسلمان را
همان که خسته اشرار کرد عثمان را		همان که گشت مقلد طریق شیطان را
	عزا نهاده بیاد آتش لشکر آورده	
بهر عذاب که افتد برای او زیباست		بهر بلا که شود مبتلا بجاست بجاست

[illegible] شده آورده

[illegible] آورده

[illegible] آورده

[illegible] آورده

	زہی علی که چنان در نماز محو شده که سجده با الم زخم منکر آورده	

بخلق خلق عمیمش چو آیهٔ رحمت کسی نبود بجز او متصف بجمله صفت	زبان ختم رسل عالمی هزار لعنت نموده مرده و زنده دو تن بیک صورت

ز یک حقیقت مخفی دو پیکر آورده

بفرش خفته تنشه بحر و بر شب معراج گهی بخانه گهی در سفر شب معراج	بعرش همره خیر البشر شب معراج سخن بپرده علی گفت در شب معراج

صباح تهنیه پیش پیمبر آورده

در آن مکان که ز دیوار در نبود نشان عجب شبی که بهنگام صبح صادق آن	بجز علی و محمد که بود صدر مکان نبی ز ذائقهٔ شب کرد نیم سیب عیان

ز جیب نیمهٔ دیگر علی بر آورده

گهی بروی زمین گاه بر سر گردون	علیست راهرو و مصطفی است راه نمون

[illegible] علی و دل [illegible] آورده

نامی کسی که خدا [illegible]
[illegible] آورده

[illegible] آورده

[illegible] کاروان می‌بیز
[illegible] خزان می‌بیز
[illegible] باغبان [illegible]

کسی طاعت و خدمت آن نبی بیند

که هر که تحفه رطب بر شکر آورده

توئی رفیع و توئی مقتدا علی ولی	توئی شفیع و توئی پیشوا علی ولی
بجز تو هیچ بود ما سوا علی ولی	قبول سمع تو کافیست یا علی ولی

زمانه گوش تمیز از ازل کر آورده

اگرچه جنس من از زان بود بسیاری	بجز تو کیست که آید ازو خریداری
به است غفلت من از هزار هشیاری	ز شستان تو در م اگر به بیداری

مرا بواقعه نور تو در بر آورده

ازان شبی که نمودی مرا رخ پرنور	ازان شبی که رسیدم باوج قرب حضور
ازان شبی که کشیدم شراب جام طهور	ازان شبی که باین خواب گشته ام مسرور

خرد بهر نظرم مایه برتر آورده

سخنوران که براه ثنای تو پویند	رضای خاطر پیغمبر خدا جویند

قطعه

نور صباح عید ز رونق ز صبح تو
گلشن نام بر خط حکم تو سر نهاد
روزی که زیب محفل عشرت فزون گرفت
آن سر که خلق نام نهادست ماه نو
خندد گل مراد ز بهر عیش پای تو
سوی اسیر کن نظر لطف از کرم

شام شب برات صبحی از شام تست
نرگس کنیز تست و صنوبر غلام تست
گردون بآبگینه و خورشید جام تست
نقشی است کز سم فرست کام تست
چون غنچه نسیم بهاری خرام تست
هر صبح و هر مسا بامید سلام تست

قطعه

ای سر قدرت سر گلستان وزارت
وی مهر رخت مهر درخشان وزارت
از رشته تدبیر تو گردید مرتب
شیرازه اوراق پریشان وزارت
از صبح ازل چون گل رویت شکفته است
در گلشن عالم گل خندان وزارت
با مصرع قدرت نرسد مصرع طوبی
خوش مصرع برجسته دیوان وزارت
تا ابر عطای تو نبارید بعالم
سر سبز نگردید گلستان وزارت
یک شاخ مسواری نبود چون تو در این عهد
در معرکه شوکت و میدان وزارت

زفیض شاه جهان خلعت سرافرازی	همیشه شام و سحر بر قد تو راست بود

قطعه

گردیده بجود و سخا در جهان سمر	ای چشمهٔ سخاوت و ای منبع کرم
جاری شده است فیض عمیمت به بحر و بر	دریا و کان ز لعل و گهر گشته کامیاب
وز فیض تو لبنگ بود لعل در شرر	هر قطره از عطای تو در لیست در صدف
وز ماهتاب روی تو هر شام چون سحر	از آفتاب رای تو هر ذره آفتاب
تا که گذر کند ز سر خصم تا کمر	تیغت اگر بمعرکهٔ کین علم شود
تابنده است تا به بسیط زمین قمر	رخشنده تا باوج سپهر است آفتاب
تا حشر دشمنان تو فی النار و السقر	عیش بهشت وقف محبان تو بود

قطعه

بیای بوسی دستور شاه ما آمد	صباح عید که عیش و طرب فزا آمد
پی نثار چو در خانهٔ خدا آمد	ثواب از بدستش کلید باب قبول

بوقت جنگ عدو وفیل کوه پیکر او
کشید نعره کز و کوه در صدا آمد

زهی سمند سواری که از وفور شتاب
چو موج در یم و در باغ چون صبا آمد

بشعر معنی بخت بلند او بستم
مدام من ز قضا و قدر بها آمد

وزیر اعظم هندوستان سلالهٔ با[illegible]
اجابت از پی تعظیم این دعا آمد

پیش خوانی

ماه عزا رسید برای گریستن
کاری دگر مساز سوای گریستن

از نعرهٔ مؤذن و تکبیر بهتر ست
آوازهٔ بکا و صدای گریستن

ای دم دود دیده بکا کن که چون حباب
شد راست بر قد تو قبای گریستن

قصر گهر بقطرهٔ اشکی که میدهند
پیش خدا کم ست بهای گریستن

در شرع احمد ست ریا در چنین حرم
الا به بزم شاه روای گریستن

میکرد اشاره زخم تن شاه در جنگ
بنگر که خنده هاست قفای گریستن

سلطان دین بخاک طپان بود و از حرم
میرفت بر سپهر صدای گریستن

قصیده

جهانبانان همه تسلیم نه زفلک چو بند — نگر بعالم بالاست جمله را نخواه

هنر بکار نباید چو بخت برگردد — که سنگ مدفن کافر گذشت سنگ گراه

زاشکهای تو است چه شود سرکش را — چو آب بر سر آتش فتاد گرد سیاه

فضیلت اگر سفله در هجوم بود — که سنگ همیشه کند خواب در میانه راه

خروش مردم دنیا بجز فنا نرود — جرس خموش شود چون تمام گردد راه

بکن شتاب چو خواهی که سر بلند شوی — ستاده است بزرگی چو گنبد درگاه

بدهر روی نکو باعث گرفتاریست — کسی نمیکند آزاد بنده دلخواه

فروغ دولت دنیا نصیب کفار است — ندیده که فتد برق بر گلیم سیاه

از آنکه پرده مردمست ترک فلک — نهفته نیست رخ کس بزیر چادر ماه

اذیتت نرسد گر اذیتی ندهی — خلید خار چو پامال از تو شد در راه

شود اعظم تر او در صحبت ناجنس — زگرد صبح نشیند قمر برو رشباه

کمان بسر که شود راحت دو کون بهم — رسد چه دست بزین پا نشود کوتاه

بعهد عدلش شد آنچنان ضعیف قوی | که مار مانده زند شیر را ز دم روباه

و بسکه سجده بدرگاهش کنند اهل سجود | نشان سجده شود مهر بسته بر جباه

جلال اوست که زو گرم گشت چشمه مهر | جمال اوست که سیماب گشته از رخ ماه

ز خوف محتسب شرع او مغنی چرخ | به پرده کرد نهان روی نغمه همچو گناه

و بسکه تیغ نهیبش دم از عجب زد | برید فرق عدو و بر هوا ابر کلاه

عنان بخشش قلم را بجم از مدحت | مطلع ثانی | کنم بطرز مخاطب بیان مدحت شاه

زهی براستی سرو قامتت و گواه | عصای موسی عمران ز رکن بیت الله

ازینکه رای تو آماده درستی اوست | شکست مثبت بعالم بجز شکست کلاه

کلید چو بر سر عرش زنی بلند شود | صدای اشهد ان لا اله الا الله

ز رتبه تو که کفار منکراند چه غم | نبی ست شاهد عادل خدا گواه

چه غم ازینکه ندانسته بدات حاسد | چو چشم شپره کورست مهر را چه گناه

تویی که از سر رحمت ببزم ماتم تو | به نیم قطره ببخشند صد هزار گناه

خیابان بلال غم در تنم سرایت کرد / که نشتر رگم سبز شد چو برگ گیاه

برنگ طائر گم کرده آشیان دل من / گهی ببام برد گاه بر درخت پناه

اگرچه پردهٔ غفلت گزیده ام چون گوش / چو چشم سیر جهان میکنم بیانی نگاه

بجاست گر برسد تا بچرخ ناله من / صدا ستیز نپیچد به گنبد و باه

سلام غیر تو نبود روا بمذهب من / من و سجود صنم لا اله الا الله

بیا بیا پی امداد من که کشتی من / بچار موجه دریای غم شدست تباه

ز پا فتاده ام ای سرفراز کون و مکان / بگیر دست مرا از وجه لله

کند چو قابض ارواح کار سقائی / کشد ز قالب من روح بچو آب از چاه

ز آب رحمتت ار قطره ئی چکد بمزار / زبان شکر ز خاکم دمد چو برگ گیاه

بی دم بمزارم رسی اگرچه عجب / دکان ز فیض مه مصر شد زیارتگاه

ز باغ خلد که بیرون فتاده آدم بود / قدم برون ننهد بندهٔ تو از درگاه

برادرم که اسیرست کن رها او را / بیا بیا بسر رحم یا ولی الله

١٩٧

آن پادشه کشور فقرم که بهمت | کشکول گدائی شمرم ساغر جم را

آن مور ضعیفم که بتمکین قناعت | بر تخت سلیمان ننهم رنجه قدم را

دشوار بود چارهٔ فقرم که محالست | بزدایش از روی زمین نقش قدم را

با خاک نشینی شده‌ام از عیب هوا پاک | جوهر نبود آینهٔ نقش قدم را

زیر قدمم گنج گهر صورت ورایت | بر پشت چو پا گشته‌ام بار درم را

آید بنظر بین سخا صورت سوهان | چون اره شمارم کشش کاف کرم را

هر چند بمژگان سبکدست بجنبم | جاروب بود خار و خس لا و نعم را

عذر آرم و بخشم بگدایان زره شرم | سرمایهٔ شاهان عرب را و عجم را

با آهن نصیبم نبود دعوی همت | این جوهر خود اهلیت همه اهل کرم را

گر کس بزر و سیمم نشناسد نشناسد | بر دوش فلک مرتبهٔ جاه و حشم را

مانند حریصان ننهم روی بهر در | هرگز نکشم منت ارباب کرم را

زائل نشود تیرگی بخت به تدبیر | ظلمت نگذارد قدم شمع حرم را

از فیض تو شد ذره بخورشید برابر
در گرد هم جود تو هر قطره یم را

هر شاه هم قضا در نظر اهل بصیرت
روشن ز جمال تو کند شمع حرم را

در دیدهٔ ارباب خرد فرق محالست
چون سایه حدوث تو با وجود شخص قدم را

حوران جنان گوی ربایند ز مریم
گر حامله را از تو نمایند شکم را

آئینهٔ شمشیر تو در معرکهٔ جنگ
در چشم عدو جلوه دهد شکل عدم را

در محکمهٔ عدل تو شیر از ره الفت
از پنجه خود شانه کند موی غنم را

از رشته تیار نگاه تو به بستند
شیرازهٔ مجموعهٔ اقبال و حشم را

اسم تو ز بس پاک بود منشی تقدیر
صد عقده تسنیم دهد لوح و قلم را

در مکتب تسلیم تو این چرخ معلم
تعلیم دو رنگی ندهد شادی و غم را

ق

تاریخ احوال جهان هر که نویسد
از حال بد و نیک نهد ثبت قلم را

ثبت نکند نام عدوی تو که ترسد
هر نقطه شود بیضه خود مغز قلم را

بر یاد تو چون صورت فانوس خیالی
بندد همه آفاق کمر طوف حرم را

با همه تنگی عالم در انتظار وسعت است

عاشقی چون از او ضبط کردن مشکل است

دست مالیدن بود بال و پر پرواز من

امتحان هرکسی موقوف بر وقت خود است

در چمن زین داغ احسان غنچه دلگیر است

چون کبیر از تواند خواهش عفوت خطاست

اهل حیرت را لعالم از تلون کار نیست

صورت آئینه اند اهل جهان ظاهر پرست

از هنر باید حیات جاودانی یافتن

خوابی از تسخیر این عالم تواضع پیشه کن

قیمت اهل صفا از خاکساری ها بود

سرگردیده و سرگردان راه عشقیم

طالع برگشته من چشم دارد از قفا

نه بمنگیرد و دنیا غنچه چون گردیدا

در گلستان جهانم طائر رنگ حنا

عالم اندر مدرسه چو شد سیاهی در وغا

عقده اش را میگشاید ناخن موج صبا

دامن دریا نشاند خشک تحریک هوا

کی نماید مردم تصویر تبدیل قبا

در همه عالم ندیدم چشم معنی آشنا

آب آئینه ای اسکندر است آب بقا

خاتم دست سلیمانی بود پشت دوتا

گشت گوهر قطره گردید قیمتی بی بها

عمر ما شد صرف یک منزل از رنگ حنا

199

شد ضعیف و زار چندان در فراق چشم تو | کز زمین خیزد بس از یکسال نرگس بی عصا

۲۰۰

بر تن او بوی خوش از نزاکت خدا را | همچو بوی گل که می‌باشد به تحریک هوا
بیستون گوید که سید گشت هادی دگر | بشنو از ناخن اعضا خراشم گر صلا
گریه لبریز است چشم من شتاب آبروی حسن | آب می‌آید مبادا راه گیرد جابجا
دیگری شمشیر ار بیند اگر آید بباغ | صورت جلاد هر گل گشته از خون صبا
مضطرم از دست بیداد سپهر کینه کیش | داد خواهم داد خواهم یا نبی مرتضی
حجت حق قاسم کوثر شفیع روز حشر | هادی راه خدا مسند نشین مصطفی
عالم علم لدنی واقف اسرار غیب | نازنین شاگردیش جبریل را صبح و مسا
دست حق شیر خدا ماه عرب مهر عجم | مسند آرای امامت تاجدار هل اتی
افتخار افتخار و اعتبار اعتبار | آرزوی آرزو و مدعای مدعا
نور رای شد دلیل خاکساری های او | قلب روشن صیقل آئینهٔ صدق و صفا
وصف ذاتش در حق دل مردگان آب حیات | نام پاکش از پی بیمار تعویذ شفا
بوستان تازهٔ قرآن دگر او هر برگ گل | کعبه مانند صدف ذاتش چو در بی‌بها

گوهر از قطرهٔ شبنم بکف من آمد
گل تر نیست که از شاخ بدامانم ریخت
مایهٔ دولت و اقبال مرا داد فلک
نیک دانم که در آئینهٔ اسکندر نیست
تازه شد روح ز نظارهٔ گلهای سمن
لالهٔ سرخ نظر کردم و داغ نیست هش
نیست از نکهت گل طیب باغم تنها
همچو مرغان چمن چون نشنوم نغمه‌ی را
دست از شاخ گل و پای ز شمشاد چمن
بار طبع من دیوانه جنون انگیز است
آمد شاه بهارست بگلزار جهان
کرده‌ام خنده تماشای بجنون همرهٔ او

درهم و داغ ز طاوس چمن یافته‌ام
مایه دارم که عقیقی ز یمن یافته‌ام
چمنی تازه ز نسرین و سمن یافته‌ام
آنچه در آئینه‌ی هر چمن یافته‌ام
دولت وصل بت سیم بدن یافته‌ام
در بدخشان شدم و مشک ختن یافته‌ام
قوت تازه بهر عضو بدن یافته‌ام
صحبت لاله و نسرین و سمن یافته‌ام
چشم از نرگس و از غنچه دهن یافته‌ام
پاره چون گل همه پیراهن تن یافته‌ام
خبر از نالهٔ مرغان چمن یافته‌ام
کبک در کوه اگر قهقهه زن یافته‌ام

حسن معنی که خط سایه گیسش جلوه‌ها ست
که حصر [illegible] ظلمتش صورت حسن یافته‌ام

هست هر شیشه حباب جو او [illegible]
هم [illegible] ستم شکل و [illegible] یافته‌ام

مردمک دیده سیه پوش غم و ماتم اوست
دیده را خانهٔ اندوه و محن یافته‌ام

کیست در عالم امکان که عزادار تو نیست
ذکر این قصه بر عالم حسن یافته‌ام

خال مشکین بر عقیق لب او پیدا نیست
در همین نافهٔ آهوی ختن یافته‌ام

طاقت جان من افزوده از آن لب شده
قوت روح از آن سیب ذقن یافته‌ام

زبید از غیبت اگر راه حضوری گیرم
زیور بهر عروسان سخن یافته‌ام

با علی طوطی خوش لهجه توحید توئی
دیگران را صفت زاغ و زغن یافته‌ام

دم شمشیر تو باشد جگر کوه شکاف
زور بازوی ترا قلعه شکن یافته‌ام

در کتابی که ز اعجاز تو حرفیست رقم
هر ورق را چو زبان گرم سخن یافته‌ام

ابر فیض تو در آن دم که گهر بار بود
بهر تر شاخ غزالان چمن یافته‌ام

گاه کوه و گهی بحر [illegible] گاهی سر طور
جلوه پاک بسترده علن یافته‌ام

جام کوثر زعلی باغ جنان از عنوان	منبت رطایع هفتاد و دو ملت این گنج
جمله شعر من این بود که من ما وفیه ام	آنچه در عالم هفتاد و دو من دیده ام

مثنوی

مبارک کی شاه را باعز و تمکین
صباح روز عید عشرت آئین

شهی کو تیغ عالم را پناه است
ورش اهل جهان را عیدگاه است

شهی کو رونق بزم جهان ست
زمین بارگاهش آسمان ست

شهی کو مهر طلعت رشک ماه است
عطارد خامه و انجم سپاه است

شهی کو هست مداحش شجاعت
عدالت میکند وصف عدالت

بصبح عید نور افزای عالم
عبیر جامه زیبائی عالم

که شد آراسته گلزار هستی
طرب شد یوسف بازار هستی

شده رخصت مه صوم از زمانه
جهانی بود سر گرم دوگانه

مکلف جامهای گوهر آمود
نصیب قامت نوع بشر بود

۲۰۵

بفرقش افسر ظلّ الهی　　برخسارش فروغ پادشاهی

کتاب عارض او نسخهٔ ناز　　خط نورسته اش فهرست اعجاز

قمر شرمندهٔ نور جبینش　　سر خورشید در پایش زمینش

چو فارغ از نماز آن محترم شد　　بپابوسش سر افلاک خم شد

ز شلّک پر صدا ایام گردید　　بلند آوازهٔ اسلام گردید

ز خلعت های رنگارنگ زرتار　　جهان گردید یکسر رشک گلزار

مخلّع خاندان مجتهد شد　　شگفته گلستان مجتهد شد

ستودندش همه خاص و همه عام　　که زیبد اینچنین سلطان اسلام

چه سازم مدحت سلطان عالم　　جهان جان فدای جان عالم

چو صبح عید خندان روی شاه است　　هلال عید با ابروی شاه است

دلش روشن چو روی بیمثالش　　میانش در نزاکت چون خیالش

رخ روشن که شمع خانهٔ اوست　　چراغ آسمان پروانهٔ اوست

دل اسلام داور مالک الملک
مہ عالم والا و مالک الملک
مرام طالع مسعود دارد
امور و کارہا محمود دارد
کمال علم و دارد کامل آمد
مرام عدل از عادل آمد
ملک طالع احد اورا مددگار

اشعار منقوط

بہا در ور دو عالم لا جوابی	مدرگاہ اسے ہیے بار یابے
بعہد او کجا حرص و ہوائے	بملک او کجا سائل گدائی
بدریا ابر جود او کہ بار اد	درم ہر ماہی در کیسہ دارد
باور و آور درب ہر کہ جوید	دگر دست عطا کس چہ گوید

اشعار بے نقطہ

سر ملک و ملک سردار عالم	مراد او صلاح کار عالم
مدار عالم و آگاہ اسرار	محمد احمد احد اورا مددگار
دل حور و ملک محکوم اورا	مآل کارہا معلوم اورا
سواد علم او محمود عالم	کمال حلم او محمود عالم
حسام حکم در عالم علم کرد	سر حرص و ہوا را کالعدم کرد
کرم در عہد والا عالم آرا	گدا در ملک دارد ملک دارا
گدا آمد اگر لعل و گہر داد	ہمہ لعل و گہر لعل و گہر داد

۲۰۸

اشعار رقطا

اشعار دعائیه

الهی تا وجوب این صیام ست	بروز عید تا روزه حرام ست
الهی روزه تا قفل دهانست	هلال عید تا مفتاح آنست
برای شاه از تائید حیدر	مبارک باد فتح هفت کشور
بصحت دار سلطان زمان را	بگردان بر مرادش آسمان را
هوا خواهان بظل شاه عالم	برنگ گل همه خندان و خرم

قطعه در مبارکباد عید اضحی

عید اضحی بشهنشاه مبارک باشد	زینت زیبا بشهنشاه مبارک باشد
لحن داؤد و رخ خوب بسان یوسف	نطق عیسی بشهنشاه مبارک باشد
مثل حاتم کرم و صورت رستم جرأت	عدل کسری بشهنشاه مبارک باشد
روم و روس و حبش و کابل و کشمیر و فرنگ	فتح هر جا بشهنشاه مبارک باشد
عرصهٔ روی زمین جمله که تسخیر فلک	مهر آسا بشهنشاه مبارک باشد

رباعی

باغی ست عجب باغ شهادت بالله
منقار زبان ست و نوا بسم الله
از موج نسیمی چو دل غنچه شکست
آواز برآورد که انا لله

رباعی

این اشک که در ماتم شه بی سر و پاست
خونیکه بشر یک ست در رنگ عزاست
حقا که ز خاک کربلا خواهد بود
هر گل که درو نکهت خون شهداست

رباعی

درمان زپئے دفع ملالت بدهند
در دام جوافتی پروبالت بدهند
از شرم گنه اگر دعای نکنی
تعجیل مکن که بی سوالت بدهند

رباعی

شد عیش و نشاط عام از آمد عید
اسباب طرب جمله به آفاق رسید
هر رخ شده گلرنگ مگر روی عدو
هر خانه سپید شد مگر قلب یزید

رباعی

گویم سخنی بعین مستی ربی
این بندگی ست و حق پرستی ربی
من از تو همه خواهم و تو هیچ ز من
من هیچ نیم تو جمله هستی ربی

رباعی

بی نخوت سیر زانه حشمت بکنم
گه ذره خاک و گاه موج ریگم
آب دریا و ریگ صحرا کافی نیست
این خشکه بی نسبت و آن شبنمگم

بر آتش او آب از بن نیز زده ام	با مست غدیر خم با همه چه گنبد

تاریخ ساعت انگریزی

زمان سعادت مبارک بود	شده ساعت سعد بر سنگ نقش
بگو نقش ساعت مبارک بود	چو پرسیدم از عقل تاریخ گفت

سنه ۱۲۵۶ هجری

قطعه تاریخ

الماس باغ را که بود به چار باغ	با ذوالفقار جنگ جو آمد کرد شاه
رنگین تر است هر چمنش از هزار باغ	قدرش بلند گشته و شد نام منقلب
کن منقلب بآت و بگو ذوالفقار باغ	عشرات حوان سه چند آحاد بین و کن

سنه ۱۲۵۸ هجری

تاریخ مسجد و چاه و مسافرخانه و گنج نواب بدل الدوله بهادر

گام فرسا با دو منزل شد ز نزکمبه سنج	چون باستقبال حزبل صاحب عالیمقام
یافتند آرام ارباب سفر شد رفع رنج	ساخت چاه و مسجد و مهمانسرا و در عین راه
مسجد و چاه و مسافرخانه باد آباد گنج	سال تاریخ بنای آن ز سر غیب گفت

سنه ۱۲۵۹ هجری

۲۱۴

آہ روز یکشنبہ بود و چارم شعبان
اسم او محمد بود یافت ندا علی مرزا
سال فوت آن مہر گفت ہاتف غیبی

نزل جہان طے کرد چون کلاہ شہزادہ
داشت بخت فرخندہ شکل ماہ شہزادہ
کرد از جہان رحلت آہ آہ شہزادہ

سنہ ۱۲۶۳ ہجری

تاریخ غسل نواب امین الدولہ بہادر

بتائید خلاق عالم نمود
چو تاریخ پرسیدم از پیر عقل

لب چشمۂ مہر مہتاب غسل
بگفتا ہمایون شراب غسل

سنہ ۱۲۶۳ ہجری

تاریخ

تاریخ

شاہ عادل نیک خصلت نیک سیر نیک خو
از سروش غیب پرسیدم چو تاریخ وفات

ترک دنیا کرد و در دار الجنان شد قلق
گفت شد امجد علی جنت مکان اصل نکو

سنہ ۱۲۶۳ ہجری

تاریخ دیگر

رفت در ملک عدم خسرو عالی ہمت
عادل رحم دل مومن دیندار کہ بود

بخشش خاص گذشت کرم عام نماند
نیک خو نیک روش نیک سر انجام نماند

۲۱۴

از رہ جور زمان بر دوید
کرد عداوت بجلیہ
آہ ز فلک ...
اللہم احفظ من البلیہ

تاریخ دیگر
۱۲۶۳

تاریخ وفات ... ۱۲۶۳

تاریخ وفات مادر میر ابوتراب

سیده از راه صدق اعتقاد	قرب شاه مرد عالم دفن شد
عیسی گردون نشین آواز داد	زیر پای شاه مریم دفن شد

تاریخ وفات طفل شیخ محمد باقر سلمه

سنه ١٢٦٣ هجریه

افسوس صد افسوس که از دور جهان	شد کودک سه ماه ته خاک نهان
شد بلبل دل ما که کشته گردون فغان	افتاد گل امید از باد خزان

تاریخ ولادت پسر نواب امین الدوله بهادر

سنه ١٢٦٤ هجری

پور وزیر اعظم ابن وزیر اعظم	آمد بملک هستی با شوکت و اجلال
کلک خرد رقم زد در مصرع دو تاریخ	مهتاب ملک شوکت خورشید برج اقبال

تاریخ وفات زوجه مرحومه عارف اقم

سنه ١٢٦٤ هجری

مومنه صالحه ز دنیا رفت	قرعه رحمت ستار زنامش
سال تاریخ شد بطرز دعا	یا الٰهی بخیر انجامش

سنه ١٢٦٤ هجری

تاریخ دیگر

زهی وقت اسعد که این پرده ها	چو خورشید و برجیس با هم برم گشتند
رقم مصرع سال تاریخ کردم	سلیمان و بلقیس با هم برم گشتند

تاریخ

امین الدوله نواب فلک جاه	که دارد الفت آل پیمبر
بنا فرمود چون درگاه عباس	سلام حق برو تا روز محشر
چنین تاریخ سالش گفت هاتف	نباشد خوابگاه این چنین در

تاریخ رساله عروض حضرت امجد علی شاه بادشاه غازی خلد الله ملکه

شمس الدین در عروض کرده تحریر	از ترجمه شاه فردوس توقیر
تاریخ رقم کرد چنین کلک اسیر	از شاه زمانه زنده شد نام فقیر

تاریخ

مسجد گشت بنا پاکیزه	از پی طاعت خلاق انام